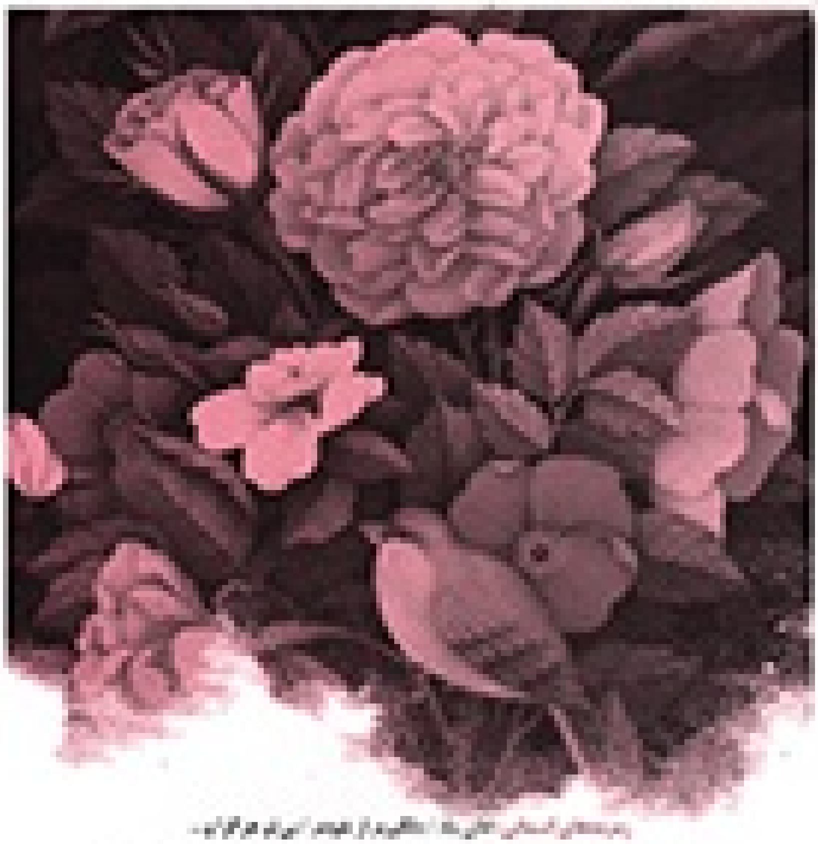
اشارات

ESHARAT

۹۸



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۸

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۸

مشخصات کتاب

اشارات۹۸

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

اذان باد/محبوبه زارع

باد، اذان تو را در گوش برگ ها آواز می خواند و شاخه ها از شکوه حجم این آواز، به هر سو در سماعی رها، غرق می شوند. آن گاه، ریشه ها، چنگ در سینه زمین فرو می برند تا مگر مخاطبی در برابر این عظمت پایدار، بیابند. افسوس که ادراک وجود تو، نه کار هر موجودی است!

کاش که این فاصله را کم کنم!

ای روشنای محض! آیا صدا زدن تو، اعترافی عاجزانه نیست، بر اینکه هنوز بین من و تو، فاصله ها حاکم است و جدایی ها، مستولی؟!

دوست داشتم حلاج ترین ادعاها را در تار و پود ایمان خود رشد می دادم و «انا الحق»ترین احساس ها را در باور زمین، به شگفت وامی داشتم؛ تا شاید گوشه ای از ابهامات درونم را از گستره عرفان تو، به ورطه پاسخ می کشاندم!

در ما چه دیده ای

چیزی نمی یابم که آن را از تو خواسته باشم و عطایم نکرده باشی! صدایی نمی شنوم که از حنجره نیاز برخاسته باشد و بی پاسخش گذاشته باشی!

مهربانا! در بضاعتِ هیچِ ما چه دیده ای که دست از ما نمی کشی؟! تو منتهای خوبی و رأفت بوده ای و ما هنوز هم در ابتدای بندگی ات قدم ننهاده ایم!

بی تو، هیچیم

خورشید، برگی از کتاب کرامت توست که هر روزه، بر سفره نیاز زمین می گشایی اش. سوگند به پرتوهای رحمتت که بی دلالت تو، چشمان ما را یارای تشخیص راه از چاه نیست؛ پس ای

فیض لم یزلی! دستگیرمان باش که بی اجابت این استغاثه هماره، آنی نخواهیم بود که تو بدان مفتخر باشی و فرشتگان را به تسبیحمان واداری.

ای صاحب هر ستایش! تنهایمان مگذار که مخلوق، جز با نوازش و رحمت خالق، امیدی به بودن ندارد.

دلگیرم از خودم/معصومه داوودآبادی

بی طاقت ترین مرثیه ها را در عزای خویشتن می سرایم؛ آن هنگام که گرد و غبار غفلت از تو، جانم را درمی نوردد.

خدایا! دلگیرم از خودم که روشنای دریچه های مهربانی ات را نادیده گذاشته ام.

دلگیرم از خودم که تکلیف بندگی را شانه خالی کرده ام، که به بیراهه ها، از صراط مستقیم مشتاق ترم.

ای خوب! به من دانایی ده تا چشم بگشایم بر مناظر نورانی رحمتت. آگاهم کن که رها شوم از این همه مرداب؛ تا جاری شدن را در کوچه های آفتاب، از سر گیرم.

توانایم کن بر وسوسه های ابلیس، تا بند بندم، خورشیدهای غروب را قد راست کند.

ای گرداننده فصول

دریا، در امواج بی آرامش، تو را صدا می زند. کوه، بر درگاه بندگی ات، انعکاس هرچه فریاد است. تویی که ستاره پاشیدی، شانه های سورمه ای آسمان را. تویی که پنجره های سبز جنگل را با نفس های خداوندی ات، هاشورِ باران زده ای. رودها، آرام و سر به زیر، تو را می خوانند. ای گرداننده فصول! درمی یابمت در برف ریز زمستان و برگ ریز خزان.

می ستایمت در شکوفه های معطر و ثانیه های دَم کرده. تنهایی ام، دوردست برهوتی است که یاد واحه نزدیک تو، تحمل پذیرش می کند و اضطراب شبانه روزی ام را نام تو، منزل آرامش است، «یا ارحم الراحمین»!

ص:۲

دل می دهم به تو

دل می دهم به لحظات شکوهمند تو؛ به ثانیه هایی که باران خداوندی ات، ملکوت را به زمین می آورد. تو گویی در هر قطره اش، فرشته ای سپید پنهان است؛ این گونه که خاک به طرب برمی خیزد.

دل می دهم به تو و مویرگ های مچاله ام، تسبیح گویان ارتفاع آستانت می شوند.

می ستایمت و گسترده می شوم در ابعاد مهربانی ات.

به تو می اندیشم که امین رنج هایم هستی و تکیه گاه بی پناه ترین دقایق. زنده ام؛ تا آن هنگام که تو مقدّر کرده ای و نخواهم بود؛ از آن هنگام که تو نخواهی.

«آن که نمرده است و نمیرد تویی

وان که تعلّق نپذیرد تویی»

بی تو هرگز!/میثم امانی

نام توست بر زبانم هر روز و یاد توست که هر شب مونس روانم است. بی تو، نمی توانم زیست. دست به دامن هر دوست شده ام، پریشان شده ام آخر. از روزگار به سر بردن با غیر تو، پشیمان شده ام؛ آخر از گل های بوستان، جز شکستن، هیچ حاصل نگشت و از پیمان دوستان، جز گسستن هیچ بهره نداد.

بی تو، اگر خود بخواهم نیز نمی توانم زیست.

من اندکم و تو بسیاری؛ مرا خواب می برد و تو بیداری؛ در همه احوال، چشم به من داری؛

آنی تو که حالِ خسته حالان دانی

احوال دل شکسته بالان دانی

گر خوانمت از سینه سوزان شنوی

وَر دم نزنم زبان لالان دانی

تو، چیز دیگری

کتیبه های از سنگ، ساخته دستخط گذشتگان را با خود دارند و قلب من، نام تو را؛ «ای کارگشای هرچه هستند»، ای «نام تو کلید هرچه بستند»! قفل های قلب من، با کلید نام تو باز می شود و به کلید نام تو، بسته خواهد ماند.

«گشته ام در جهان»، دشت ها دویده ام و کوه ها درنوردیده، جز یاد تو هیچ به کامم نبوده و هیچ آرامم نکرده است.

«گرد جهـان گردیـده ام / مهر بتان ورزیـده ام / بسـیار خوبان دیـده ام / اما تو چیز دیگری» از این همه خوب به «خوب آفرین» رسیده ام. از این همه محبوب به «محبوب آفرین».

مگذار نامت از دهانم بیفتد!

«یا غایه امال العارفین».

ای که دل های خروشان و درون های جوشان، رام می شوند در آستانه نام تو؛ ای که قدم های خسته و قلب های شکسته، آرام می شوند به بهانه یاد تو! «لذتِ اِنعام خود را وامگیر».

نباتِ حیات را بر زبانم گذاشته ای، مستیِ هستی را در روانم؛ شهد شیرین یاد خود را وامگیر.

محرومم مسـاز از شـوقِ عبـادت، محرومم مسـاز از حلاـوت دعـا؛ که پرنـده دلم را آب و هـوای کـوی تو ربوده است و برنمی گردد. محرومم مساز از سرخوشی مناجات!

دلم دیوانه یاد توست؛ مگذار که نام تو از زبانم بیفتد؛ مگذار که یاد تو در روانم بمیرد!

نه آب و دانه ای دارم خدایا!

نه از خود لانه ای دارم خدایا!

پرستویی غریب و خسته ام که

دل دیوانه ای دارم خدایا!

نعمتی والاتر از یاد تو نیست

حکمتی گویاتر از یاد تو نیست

یاد یاران گرچه لذت می دهد

لذتی بالاتر از یاد تو نیست

بار گناهانم سنگین است/رزیتا نعمتی

اگر برای آمـدن به سوی تو، قـدم هایم در لرزش تردیـد همیشـگی خود، آهسـته راه را طی کند، ازاین روست که سـنگینی بار گناه من بر دوشم لنگر انداخته است، و گرنه، کشتی نجات تو همیشه

آماده است. تنها قطره ای از آب وضو، می تواند در مسلک تو، سیلابی از خلوص به راه اندازد تا ناپاکی هایم را بشوید.

اینک ایستاده ام در برابر تمامیِ تو تا حرارت نگاهت، یخ های اعماقم را ذوب کند و مرا تا خاکستر شدن به پای تو، پیش ببرد.

«دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بِکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند»

جز تو پناهی ندارم

امروز، عاشقانه به جهان می نگرم که دستْ سازِ توست و آنچه را محبوب لمس کرده باشد، بویی خوش خواهد گرفت.

چرا رنجیده باشم و رضا به رضای تو نباشم؛ که مصایب نیز پلکانِ هفت خوانِ گسترده توست؟

طعم تسلیم را چشیده ام و می دانم مِهر تو، آن سویِ پوسته های تلخِ پیش آمدها، هسته شیرین نوازش و رحمانیت تو را جا داده است، خضوعم را بپذیر و رکوعم را باور کن.

گرچه مرغ حواسم از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد، ضعف مرا در تمرکز پذیرش رابطه با خود بیامرز که جز تو پناهی ندارم.

دست های رو به تو

بار الها! چگونه دست هایم را به آسمان نزدیک کنم و خالی برگردانم؛ حال آنکه از آن همه باغستان های معلّقِ تو در هوا، خوشه می خواهم تا توشه راهم کنم؟!

چگونه تسبیح بگردانم و دوباره به ابتدای کار خود که ناتوانی من است برگردم؛ حال آنکه هر دانه، قدمی است به سوی تو که وعده دادی اگر یک قدم به سمت تو بردارم، چندین قدم به من نزدیک خواهی شد؟!

چگونه لابه لای کتاب های دعا، دنبال تو بگردم و راضی باشی تا نیابَمت؛ وقتی سریع الاجابه ترین دعاها، آهِ من است که در فراق تو می کشم؟! این ناامید، رو به آسمان تو دارد تا شاید پرنده ای، نوری، صدایی و عشقی، نسیمِ تو را برای من بیاورد، ای خدای من!

ص:۵

چیزی از خود ندارم

خداوندا! چیزی از خود ندارم تا تقدیمت کنم؛ جز همین پشتِ خمیده از خضوع و گردنی مورّب زیر بار گناه و چشمی ترسان، که آن هم از ترس عاقبتِ خویش است.

پس کی انسانِ مغرور، عاشقانه و از سر محبت تو، اعضا و جوارحش، ذره ذره به سجده می افتد؟

اکنون که کوچک ترین ذرّات عالَم می چرخند و در طواف دایمی خود، ذکر می گویند، تنها منم که دور خود چرخیده ام و هسته هستی خود را که تویی، بارها فراموش کرده ام.

دستم را بگیر تا ذره ای به ذرات عالم اضافه کنی؛ برای طواف به دور ذات مقدس خویش، نه برای خویش.

مرا به سوی خودت راهی کن/شهلا خدیوی

خدایا!

هر بار بی تو می مانم، سختی ها گریبانم را می گیرند و مرا به بستر خواری می اندازند. به سنگینی رخوت تکیه می دهم و زیر سقف بیچارگی پناه می گیرم. سایه سنگین گناه، سرتا پایم را می گیرد و نفس هایم را به شماره می اندازد. دلتنگی ها، شوق دیدارت را از من می گیرند و غم تمام دنیا، روی دلم سنگینی می کند. عزت از وجودم فاصله می گیرد و دستم را از درگاهت کوتاه می کند.

فاصله ها، پایم را به بیراهه می کشاند و چشم هایم را به دیدار غریبه ها عادت می دهد.

خدایا!

میان این همه خواری که دست و پا می زنم، التماست می کنم... نگاه هایم را در خاک غربت نکشان و به آشنایی خودت بسپار...

خدایا! مرا به سوی خودت راهی کن...

این حلقه گنگ/منسیه علیمرادی

الهی، تا کی بگریم و بگویم: «جانم بگیر و صحبت جانانه ام ببخش».

الهی!

در حلقه این دایره گنگ گرفتارم، ملتمس پهنای نگاه آبی رنگ ات مانده ام.

خدایا! این آسمان چه سخاوتمندانه بر اهل زمین سایه افکنده است!

این موجود دوپای ضعیف، چه کودکانه و مغرور، در عرصه خاکی می خرامد!

خدایا! یاری ام کن، تا هر روز، چشم از خاک بردارم و به افلاک خیره بمانم.

خدایا! اگر روزی چشمان به خاک خو کرده ام، به لبخند افلاکی ات سحر شود و بالا و بالاتر رود، بر ناله های دلخراش «یا رب» و «یا ودود»ام، در عمق هاله های دردآلود شب سیاهم چه پاسخی داری؟

آن گاه که شانه های خسته ام می لرزند و اشک های غریبم بر گونه های سرد می تراوند و آن - دم - که تشعشع انوار وجودت بر دیدگان وحشت زده ام در تاریکی نفس جهنمی ام می تابد، «یا نُورَ المُسْتَوحِشینَ فی الظُّلَمِ...»! چگونه درمی یابی ام؟

ضجه های بیچارگی ام به نازکی پوستم و باریکی استخوانم و زبونی وجودم معترف می شوند؛ تا آنجا که صحیفه «کمیل»، از لابه لای انگشتانِ بی رمقم می غلتد و بر سجاده نمناک سحرم می افتد؛

دیگر یارای نفس کشیدنم نیست، وقتی می خوانم؛

«یا رَبِّ ارْحَمْ ضَعْفَ بَدَنی، وَ رِقَّهَ جِلْدی وَ دِقَّهَ عَظْمی...»

نازنینا! می دانی، تو نیک می دانی که جز تو کسی را ندارم؛

«اِلهی وَ رَبِّی مَنْ لی غَیْرُکَ...»

دریاب مرا، دریاب!

ص:۷

معراج سبز (حیّ علی الصلوه)

چه لذتی دارد نماز!/میثم امانی

چه سعادتی یافته ام که بایستم روبه روی تو و برخیزم از بستر خاک و چشم در چشم افلاك بدوزم! چه سعادتی است، دو زانو نشستن کنار برکه «سلام» و فارغ از دغدغه های دنیا، برای معبود خویش، آیه های نیاز خواندن، ترانه سوز و گداز خواندن؛ چه لذتی دارد نماز خواندن!

فضا، در عطر نیایش محو می شود و تو ایستاده ای روبه روی معبود. دلت به سوی اوست و چشم هایت رنگ و بوی معنا گرفته است.

به گفت وگوی با دوست، فراخوانده شده ای تا آیینه مهرآیین خویش را از گرد و غبار جاده های امتحان شست وشو بدهی. کائنات، با تو برخاسته اند تا تسبیح بگویند.

صدای «اللّه اکبر» مناره های توحید، از گلوی تو برخاسته است و تو، اشرف مخلوقات، خلیفه الهی، پیش قراول قافله های حیات شده ای.

نمازِ؛ نردبان عروج

گرداگرد تو غوغای تکامل است. نماز، این ریسمان الهی را آویخته اند تا به رکعت هایش چنگ بزنی، تا بالا بروی، تا پر پرواز خویش را لحظاتی چند، در این زلال معنویت بشویی و به پرواز درآیی دوباره.

این نردبان تقرّب را نهاده اند تا بی وساطت دیگران، تنها با حضرت دوست سخن بگویی «اَلصَّلاهُ قُرْبانُ کُلِّ تَقیٍّ.» این جاده نزدیک، این خط صاف را کشیده اند تا هر وقت که بخواهی، دل به امتداد نامتناهی اش بسپاری؛ «وَاسْتَعِینُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلاهِ».

ص:۸

تشنه دریای جودم تا ابد

پر شد از یادت وجودم تا ابد

سجده بر تو اوج عاشق بودن است

کاشکی در سجده بودم تا ابد!

بهترین بهانه برای آشتی/بهزاد پودات

نماز، بهترین بهانه ای است که می شود دوباره با تو حرف زد. پل ارتباطی بین من و تو، نماز است. کمکم کن که سیل گناه، پل ارتباطمان را خراب نکند و توفان لغزش ها، آن را سست نسازد.

من هم مثل گاندی اعتراف می کنم که «اگر نماز و دعا نبود، من مدت ها پیش دیوانه و مجنون شده بودم».

خدایا! این بهانه شیرین را از من نگیر؛ من به حرف زدن با تو عادت کرده ام.

بهترین هدیه

نماز، بهترین هدیه ای است که خدا به بندگانش داده است.

نماز، زیباترین لحظه عاشقانه است بین عاشق و معشوق.

خدایا! شیرینی لحظات زیبای نماز را به من بچشان و مرا از نمازگزاران واقعی قرار ده!

زمزمه اذان/سعیده خلیل نژاد

کجاست نغمه بلال، تا بیش از همیشه مستم کند و نمازی عاشقانه را به نیاز برخیزم؟

در هر قنوت، تو را می خوانم و همیشه مِهر تو را می پایم! زلال زمزمه اذان، یادآور لحظه های نمازی شکوهمند است که اگر عاشقانه بخوانم، دیدگانم را جلاـ می دهد و پیشانی ام را نور می بخشد. به برکت نماز، در درونم معجزه شده است. امروز قطعه ای از بهشت در دامان سجاده ام می درخشد.

ص:۹

حالا یک پرنده ام

قطره قطره، اشک ها جاری می شود و صدایم سوخته. دست ها را که بالا می برم، آبشار مِهر تو جاری می شود و لحظه ای که لبریز عجز و نیاز و حاجتم، می بینم که هیچ نمی خواهم و جز همین لحظه، آسودگی نمی شناسم.

به درگاه خدا که رو می کنم، همه غصه های زمینی را وامی نهم و لبریز شوق آسمانی می شوم.

در جانِ من، باران عشق الهی باریدن گرفته و عطش ندارم. فانوس نگاهم را به روبه رو می آویزم. در سجاده ام، غنچه های یاس را می بینم و عطر محمدی در مشام جانم می پیچد. در برهوت روحم، کلمه ای را نمی یابم که نیازم را به نماز، به تصویر بکشد. حالا، من یک پرنده ام!

نماز؛ روزنه ای به نور

خدایا! گناهان، چنان مرا در خود فشرده اند که هیچ راه گریزی نمی شناسم. آنچنان غرق خودخواهی ام که هیچ تلنگری، مرا نمی کشد. فقط آوای اذان که نغمه ای آسمانی است، روح مرا

شست وشو می دهد و نماز، تنها پناهی است که مرا به خود می خواند. اینک منم؛ بی پناهی که قامت بسته ام و به وسعت رحمت تو امیدوارم. نماز، در من روزنه ای به نور می گشاید.

در محراب/زینب مسرور

در محراب پرستش تو، دل ها، آهنگ حریم یار می کند و دست ها، مروارید چشم ها را به وسعت بی کران عشق، تقدیم می کند.

خدایا! آتش عصیان، جانم را می سوزاند و خاکسترم را بر باد می دهد. چون مرده ای در تابوت چوبی دنیا، هر لحظه بر دوش هواها و هوس ها تشییع می شوم و در قبرستان گناه، زیر گمراهی خروارها خاک، مدفون می شوم.

یا حیُّ یا قیّوم!

ص:۱۰

جرعه ای از زلال پاک حقیقت، در جام جانم بریز و مرا زنده کن، تا رویشی دوباره آغاز کنم.

پروردگارا! تمام هستی را گواه بر بزرگی و عظمتت می گیرم و با تمام وجود صدایت می زنم: «اللّه اکبر» بر درگاه مهربانی ات می ایستم و از تو می خواهم، اکنون که هدایتم کردی، کمکم کنی تا گمراه نشوم: «رَبَّنا لاتُزِغ قُلوُبَنا بَعدَ إذ هَدَیْتَنا وَ هَبْ لَنا مِنْ لَدُنْکَ رَحمَهً...».

در برابر بزرگی ات، سر تعظیم فرود می آورم؛ پاک و منزهی تو و ستایش و کُرنش، مخصوص توست: «سُبحَانَ رَبِّیَ العَظیمِ وَ بِحَمدِه».

لطیفا! جبین بندگی بر مهر نیاز می سایم و از عمق وجود صدایت می زنم:

ای مونسم در تنهایی ها؛ ای دستگیرم در سختی ها؛ ای شیرینی زیستن؛ ای جدا از من و با من!

یاری ام کن تا عشق را بیاموزم؛ عشقی که مرا به تو نزدیک کند و شیرینی عبادت را بچشم.

سجاده ای که پیرهن هستی من است/سودابه مهیجی

چادر، دوباره مثل قیامی که سر به زیر

بغض مرا به دوش گرفته است ناگزیر...

با دست های بیش و کم آه و آرزو

با چشم های سر به هوای بهانه گیر

اشک وضو گرفته، به محراب می رود

اینک سلام، قبله هر سمت و هر مسیر!

من سالیان سجده و تکبیر و رکعت ام

با شرم گاه گاه، گناهان زود و دیر

هرچند دست های قنوتِ به سمت تو

گه گاه مانده در تب ابلیس ناگزیر؛

اما خدای این همه صبر و شکیب و عشق!

این گریه زمین گیر، این توبه اسیر

تنها به شوق دیدن تو بال و پر شده است

با هر اذان، به سمت همین آسمان پیر...

سجاده ای که پیرهن هستی من است

دیگر بدل شده ست به شب گریه و نفیر

این دست های گاه خطا کرده مرا

در دست های تا ابدِ رحمتت بگیر

اینک غزل، نماز نیازی که خوانده شد

با صد امید از لب این شاعر حقیر!

ص:۱۲

صبح و سلام

شکوفه معطر صبح/عباس محمدی

صبح، طلوعی است برای آغازی دیگر.

رسیدن ها، از صبح آغاز می شود و با هر رسیدن، سلامی هست و با هر سلامی، لبخندی و با هر لبخندی، دیداری تازه.

سلام، آغاز است؛ آغاز آشنایی.

سپیده و لبخند، همراه می شوند تا صبح، با شکوفه های معطر و غنچه گل های رز، دهان باز کند به آشتی با خوشبختی.

روز، هنگامه دمیدن امید است. زمانی که خورشید، گیسوانش را بر شانه های صبح می ریزد، عطر سلام، در کوچه های روز فراگیر می شود.

سلام بر «سلام»!

من با عطر سلام های تو زنده ام، ای قدیم تر از ازل، ای ماندگارتر از ابد و ای بزرگ تر از همه آرزوهای بشری!

سلام های تو، تازه تر از همه بهارهای نیامده اند.

من چقدر خوشبختم که در صبح های زیبایی که تو ارزانی ام داشتی، نفس می کشم و به همه پرنده های بی آشیان سلام می کنم و عشق را در لبخند همه درختان پیدا می کنم و به تو درود می فرستم که شادی و صبح و سلام را به من ارزانی داشتی. خدای من! سلام به تو که نامت سلام است.

ص:۱۳

مهربانی صبح

و روز، پرنـده ای ست که عطر بودن را در سراسر خاک، با صدای بال هایش می گسترد و عشق را در آسـتانه پنجره ها، بیدار می کند تا مهربانی صبح را به تماشا بنشیند و ما را به تماشای خوشبختی بکشاند.

سپیدیِ بال گستر/محمدکاظم بدرالدین

عطر زنده پگاه می آید تا همه لباس های شهر، بوی طلوع بگیرد.

روشنایی صبح می آید تا همه چراغ های دیشب، رنگ ببازند و ما به شناخت جدیدتری از سپیدی برسیم.

صبح می آید تا نو شدن و طراوت، در رگ های حیات حرکت کند؛ صبح یعنی حرکت.

تکاپو و همت و کار، زیر سایه خورشید، از سر گرفته می شود.

صبح اما برای عارفان، حقیقتی دیگر است. خوش قواره تر از خورشید، هیچ دایره ای نیست برای سماع روزانه اهل دل.

سحرگاه، به عارفی می ماند که جام های سپید را برای رسیدن به روشنایی و بینایی می نوشد.

بی صبح، برای زندگی، رنگ و لعابی نمی توان در نظر گرفت. حوصله کنیم و از فلسفه تابندگی صبح، اندازه ای بچشیم.

دنیا بر نام سپید صبح تکیه زده است که هیچ تکراری در کارِ او نیست.

همیشه تکه ای از صبح، دستْ نخورده باقی می ماند برای تماشای فردا.

بی میمنت صـبح، نوری در دل ها نمی تراود؛ پس لب به آواز بگشا، ای سپیدیِ بال گستر، بشـکن سـکوت تیره شب را با نویدِ اعجازگونت.

ساعت به وقت «روشنی» است/محمدکاظم بدرالدین

اینک، آفتاب زده است و خیال نازک پروانه، در شـعر قشنگ صبح جاری است. آفتاب زده است و این ماییم که با یاد دلنشین سپیده، شب را تحمل کرده ایم.

ص:۱۴

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

صبح دمیده و انگار صدها سال است که از تنهایی درآمده ایم!

خورشید، سیطره افکنده است بر زمین. اشتباه نگیریم؛ تخت و تاج صبح، از هر پادشاه عادلی، ماندگارتر است.

ساعت اکنون به وقت روشنی است که با شما سخن می گوییم.

دور و بر صبح را می بینیم که همچنان پُر است از طومارهای درود و سپاس. از همین لحظه اعلام می کنیم، اگر کسی موزون ترین شعر نیمایی را نشنیده باشد، کافی است به صبح نگاهی بیفکند.

هر کس می خواهد احوال عشق را بپرسد، سری به خانه آفتاب بزند و «دری به خانه خورشید» باز کند.

ص:۱۵

با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

پس از شهیدان/محبوبه زارع

باران، رسالت رویش را از ابرها، به خاک منتقل کرده است و زمین، وامدار طراوتی است که در آن به ودیعه سپرده شده است؛ همان ودیعه ای که خدا به پیامبرانش سپرد؛ همان میراثی که شهید بر امتش می سپارد.

هان! گاه تأملی است که در آن، انسان به ادراک رسالت خویش، پس از شهدا بنشیند و این چه تأمل سهمگینی خواهد بود، اگر مدتی رها مانده باشد!

چشم تفحص تاریخ

شهید، چشم تفحص تاریخ است؛ چشمی که تا ابدیت، امتداد دارد و تا قیامت، دوام.

شهید، مقامی است که معادلش، در قاموس هیچ عالمی نیامده است؛ اما رسالت او در تمام ذرات عالم، انتشار یافتنی است؛ چرا که شهادت، فصل اول کتاب رسالت است و رسالت، همان مسئولیت شهودی است که بر دوش همه انسان ها، از لحظه تشییع پیکر شهید، قرار می گیرد.

بیداری، یعنی مکتب شهید

این جسم شهید نیست که به خاک سپرده می شود؛ پیش از آن، باید خود را تدفین کرد تا مفهوم خاک سپاری شهید را فهمید.

شهید، به خاک سپرده می شود و خاک به ما؛ به همه میراث دارانی که بیداری، خلاصه تکلیفشان است. بیداری؛ یعنی تحریم هرگونه غلاف، بر شمشیر ادراک.

بیداری؛ یعنی قصور و طلب حضور؛ یعنی بی قراری در عین انتظار و خلاصه بیداری؛ یعنی شهود. یعنی مکتب شهید!

ص:۱۶

به پاس شهیدان

برای شهود، هیچ وقت دیر نیست و هیچ میدانی کوچک نخواهد بود.

دامنه شهود در اجزای عالم ریشه دارد و تا صبح ظهور، امتداد.

یاران! پس به پاس شهیدان، چشم ها را آماده شهود کنیم که طنین انتظار، در جان عالم، رسوخ کرده است.

ما خیلی فرق کرده ایم/روح اللّه حبیبان

حس عجیبی داشت. احساس می کرد این فضا برایش آشناست؛ اما یقین داشت تاکنون نظیر این باغ زیبا را هم ندیده... ناگهان حس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. روی برگرداند: «آه، خدای من، چطور ممکن است؟ حسین تویی؟» حسین، با همان مظلومیت و نجابت و لبخندی همیشگی، آهسته گفت: «سلام مسعود!» و او در حالی که از تعجب زبانش بند آمده بود، حسین را در آغوش گرفت و

گریست: «باورم نمی شود. مگر تو... مگر تو شهید نشده بودی...؟ می دانی چند سال است ندیدمت؟ از بچه های دیگر چه خبر...؟» و حسین همچنان در سکوت، فقط گوش می کرد؛ با همان لبخند.

«راستی، حسین! چقدر جوان مانده ای! اصلاً با بیست سال پیش، هیچ فرقی نکرده ای؟» ناگهان، لبخند

از لب های حسین دور شد و با صدایی بغض آلود، به او گفت: «ولی تو خیلی فرق کرده ای مسعود!»

بازگشت به خود

ترس عجیبی، همه وجودش را فراگرفت. در یک آن، دید حسین از او دور می شود؛ دورتر و دورتر. هرچه می دوید، به او نمی رسید. ناگهان از خواب پرید. تمام بدنش خیس عرق شده بود. هنوز گرمای آغوش حسین را احساس می کرد. حس کرد دلش خیلی تنگ شده و اشک از چشمانش سرازیر شد و گریست؛ سیر گریست. خاطرات سال هایی نه چندان دور، برایش زنده شده بود.... نگاهی به خود و زندگی اش، محیط کار و دوستان فعلی اش که انداخت، از خودش بدش آمد. صدای غمگین حسین، هنوز در گوشش بود.

دیگر خواب به چشمش نیامد. صبح که رسید، سررسیدش را گشود. در صفحه همان روز، در ستون یادداشت های مهم نوشت: «بازگشت به خود».

ص:۱۷

زخم زیتون

استوای درد/معصومه داوودآبادی

زمین می چرخد و وسعت تنهایی ات را تکرار می کند.

بادها، هر شب، بی پناهی ات را به کوچه های جهان، گوشزد می کنند و ارتفاع مبارزه ات را می ستایند.

خدا در قلب شکسته تو است، آن هنگام که مرثیه کوچ هم رزمانت را به مویه نشسته ای.

خدا در چشم های تو است؛ وقتی که اشک آلود و سرخ، مزار عزیزانت را خیره مانده ای.

ای استوای درد! خاطراتت، گلوی انسانیت را مچاله کرده است. دلت، چکامه زخم است و فریاد. با تو، مسیر چفیه های خون آلود را قدم می زنم و می گریم. دل می دهم به صدایت که حجم بی رحم گلوله ها را خاموش کرده است.

گام هایت هرگز سست نخواهد شد

سر در آغوش زیتون زارانت، کتاب سرخ انتفاضه را ورق می زنم و غرورت را تکه تکه بر سنگفرش خیابان می یابم.

هر بامداد، تویی که شانه می تکانی غبار صهیونیست را؛ شاید آسمان سرزمینت، شقاوت کرکسان را از یاد ببرد. هر غروب، نگاه اندوهگینت را به خورشید می سپاری و کوه ها را به استغاثه می خوانی.

پرندگان پربسته ات را دیگر تاب این همه قفس نیست. توفان ها بر سر و روی پاییزی ات شعله می پاشند؛ اما استواری گام هایت را تکان هیچ زلزله ای سست نخواهد کرد.

با زبان سنگ

برخاسته ای در هیاهوی بی سرانجام رگبارهای بیداد. دلت را به آسمان سپرده ای که ناله های بی پناهی ات را به آرامش توکل بدل می کند.

ص:۱۸

ایستاده ای؛ نگاهت، نفس های باروت را پس می زند. ایستاده ای و با آنان که خون ثانیه هایت را در شیشه کرده اند، با زبان سنگ سخن می گویی که قانون کلامت، صخره های جهان را از نفس انداخته است. ای فرزند توفان و کوه! گام های بلندت، مسیر افق های آزادی را درخواهد نوردید، این گونه که تو به جست وجوی خورشید دل داده ای.

اندکی صبر!/عباس محمدی

«بهارهای شگفتی در راهند / روزی گلی می شکفد / که همه بادها را پرپر خواهد کرد».

و پرپر خواهند شد همه شعله های سیاهی؛ و سنگ ها قد می کشند تا همه آینه های زنگار گرفته را در چشم های صیقل زده شان محو کنند.

روزی، کوچه های تنها، دوباره صدای قدم های تو را با عطر صبح، خواهند شنید.

خورشید، در آستانه طلوعی ابدی است. بوی بابونه های وحشی، کبوتران حرم را به قدس می خواند. آسمان، عطر آزادی قدس را حس کرده است. بادها زمزمه می کنند: «اندکی صبر، سحر نزدیک است».

دوباره درختانت، کبوتر می دهند

نزدیک است روزی که در مقابل چشم های سبز تو، دوباره همه زیتون ها سبز شوند.

نزدیک است صبحی که آفتاب، از شانه های ایوان ویران خانه ات، سرازیر می شود.

نزدیک است صبحی که دوباره، همه درختانت، کبوتر بدهند. من به شاخه های درختان تو ایمان دارم.

روزی می آید که دوباره شاخه های عشق، بارور شود و عطر پرواز بگیرد.

روزی می رسد که همه درخت ها بارور شوند از پرنده ترین پرنده ها و تو آوازهای داوود را در بیت المقدس، طنین انداز خواهی کرد.

بخوان به نام محمد/حسین امیری

بخوان به نام محمد، قصه مردانگی سنگ را!

بخوان به نام محمد، شعری را که بارش حماسی سنگ ها، بر سر جالوت سرودند!

داوود را خبر رسانید که از قبیله عهدشکنان، سوارانی آهنین، در حیرت فلاخن طالوت مانده اند!

داوود را خبر رسانید تا اذانی بگوید؛ که نماز صبح پیروزی، بار عام زخم های فلسطین است در مصلای مسجدالاقصی.

قبله تحسین

مقام غرور من، فلسطین! قبله تحسین ملت های آزاده! نامت، هوای اشک نیست، صفای غبطه است.

یادت، بهانه سربلند کردن است.

مسلمانان! کشته های شهید، قیامتْ قامت رسولی هستند که استواری پیامش، برج های جهان را شکافت و کاخ های پادشاهان را فروریخت. نه! تو و شهیدانت، مایه شادمانی و سربلندی هستید و بس.

شاخه های شکسته/منسیه علیمرادی

ای ارض موعود! تو را با چکمه های سیاه درمی نوردند و شاخه شاخه باغ های زیتون ات را با دندان های تیزشان می شکنند.

جوانانت، آن کبوتران بی آشیان و بی تیر و تفنگ ات، گلخنده های شورآفرین جوانی را در کوچه های شهرهای دودگرفته فلسطین، با بغض های فروخورده و اشک های نهانی، لابه لای انگشتان مشت شده، مچاله می کنند.

اندوه خورشید

خورشید پریشان، هر روز بر پهنه کوچه های «نابلس»، «حیفا» و «غزه» می تابد و خشم ستارگان آسمان را از آرم صهیونیست، آن دو مثلث متداخل وحشت زا فریاد می زند؛

«نه، این یک ستاره نیست».

هرگز ستاره پشت درهای تانک ها و قنداقه تفنگ ها نمی نشیند.

سوسوی ستارگان، در شب تار، امیدبخش دل های ره گم کردگان است، نه آرم یورش به زنان و کودکان.

ص:۲۰

قامت هایی بر خاک

آه فلسطین! قصه غم بار تو کی تمام می شود؟

پرستوهای حیرت زده شاهدند که وقتی طره موهای جوانان عرب، در مشت های سربازان یهود گره می شوند و کشان کشان به خاک می غلتند؛ یک جمله بر زبان دارند: «اَلْقُدْسُ لَنا... .» و با یک نگاه آشوب گر، به سربازان صهیونیست می تازند که؛ من یک مسلمانم، تو را، آیین ات را، خاخام های دین ات را، حرمت قائلم.

هستی ات را با تمام پلیدی ات به رسمیت می شناسم، اما... نَه در سرزمینم... نه پای بر سینه ام، هرگز، هرگز!

من با تو فرق دارم

اگر روزی تو را با قلوه سنگ های سرزمینم کشته یافتم... بدان که هرچند وطنم را تکه تکه کردی، کودکانم را آواره ساختی، پیکرم را زنده زنده مُثله نمودی؛ ولی من با تو فرق دارم. به رسم دین مسلمانی ام، جسدت را خراش نخواهم داد. تا تمام «پاپ»های مسیح و «خاخام»های زلف از بناگوش آویزانِ یهود بدانند، من پیرو آیین محمد هستم؛ پیامبری که دستور دفن جسد سربازان دشمن را می دهد و بازماندگان جنگ را امان حیات.

قدس، به قصابان تعلق ندارد؛ از آنِ آزاده ترین و روشن ترین افکار است.

من عرب مسلمانم؛ اگر شده، با دانه های سنگ، با کفتارهای زور و ستم می جنگم تا زمانی که پوتین های چرکین ات را از حریم پاک سرزمین ام دور اندازم.

از کوچه های مدینه تا شهرهای فلسطین

و آن روز خواهد آمد که آن پرده نشین، گلعذار یوسف جمال، از کوچه های مدینه، بر کوچه های شهرم قدم بگذارد و چلچله های آزادی را در آسمان شهر رها کند، ولی تو را درحالی که چکمه های سیاهت را بر دوش خواری ات انداخته ای و وحشت زده می گریزی، شاید مجال حیات خواهد داد به رسم دین محمد صلی الله علیه و آله.

آن روز، تو با همه حماقتت، خواهی فهمید بزرگ کیست و حقیر کیست!

ص:۲۱

از دریچه زمان

اشاره

جمعه

۱ تیر ۱۳۸۶

۷ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۲۳

روز تبلیغ و اطلاع رسانی دینی

کبوتران رسالت/میثم امانی

قلب ها را بر سر سفره پروردگارت بخوان! دست ها را به دستگیره «عروه الوثقی» ببند؛ به استحکام «حبل المتین».

دنیا، دنیای آشوب رسانه هاست و زمین، زمینِ چمن اصحاب خبر شده است. امواج ماهواره ها، این کره خاکی را پاس می دهند به یکدیگر و افکار عمومی، در تار عنکبوت های تشویش و سرگردانی، گرفتار شده است.

واقعیت ها را هاشور می زنند؛ سکه ارزش ها تقلبی شده است. روزگاری است که باید «مردی از خویش برون آید و کاری بکند».

چشم ها را بفرست به زیارت خورشید؛ قدم ها را بیاور به مهمانی گل سرخ! حقیقت، نابود نشده است؛ فقط کلمه می خواهد که گفته شود. کبوتران رسالت های خیر و خوبی، چه وظیفه ای دارند، جز ابلاغ حقیقت (هَل عَلَی الرَّسُولِ إِلاّ الْبلاغ)؟!

ص:۲۲

برخیز؛ ویروس جهل، همه گیر شده است

بایـد زبـان زینب علیهاالسـلام داشت و دانش صـادق علیه السـلام! بایـد بیمـاران جهل و تردیـد را «طبیبی به سـر آریم و دعایی بکنیم.» «زکات علم، نشر آن است».

آنچه را که شناخته ای، اینک بشناسان، تا ریسمان نادانی بیش از این درازتر نشود.

قلم ها را بردار، به نام آن که به انسان قلم معرفت بخشید؛ سطرها را بنویس به پاس آن که به انسان زبان حقیقت داد.

به شـکرانه پروردگارت، نعمت های او را تحریر کن و به بهانه عهدی که خدا از عالمان گرفته است، راستی و درستی را تفسیر کن - که وارونه شده اند - !

تو، دوست مظلومان و دشـمن ظالمانی. برخیز که فقر حکمت بیداد می کند، ویروس جهل، همه گیر شده است و جنگ شـک و یقین برپاست.

جهاد کبیر

تو را فراخوانده اند به «جهاد کبیر»؛ «لا تُطعِ الْکافِرینَ وَ جاهِدهُمْ بِهِ جِهادا کَبیرا.» در «جهاد اکبر»، پیروز باش تا در «جهاد کبیر»، پیروز شوی.

تو باید وجدان های به خواب رفته را برخیزانی؛ باید به یادشان بیاوری که چه بوده اند و چه خواهند شد. باید پیمان اَلَست را به یادشان بیاوری، باید ندای پروردگار در لابه لای ذهن و ضمیرِ راه گم کرده شان را به یادشان بیاوری!

قـدم جـای پـای پیـامبر گذاشـته ای و این؛ یعنی خطر کردن. راه هـایِ نرفته را نمی تـوان به دیگران توصـیه کرد، مگر خـویش پیموده باشی «تا راهرو نباشی کی راهبر شوی».

گام بردار که خـدا، جاده های هـدایتش را بر تو خواهـد گشود و اسـتوار باش؛ خدا با صابران است و اراده ات را مسـتحکم تر خواهد ساخت.

با کوله بار نور و لبخند/حسین امیری

بادهـای شـرق، بـا خود آفتابی آورده انـد؛ آفتابی با کوله بار نور و لبخنـد. آفتابی آمـده تا آوازهای عاشـقانه اش را بر تاریکی جهل روزمرگی بخواند.

از آبادی های دوردست گذر کرده و از گردنه های سخت نان و نادانی، به سلامت عبور کرده و حال، آمده در رگ جان ما عبور کند و جای پای نورانی اش، تا ابد بماند.

جاری باش

از قرآن برایم بخوان؛ از بلاغت نهج البلاغه اندیشه ات، از سنت پرهیزکاری ات، از اجماع عقل و عشق، آن هنگام که به خواسته های مادی ات، نیرنگ می زنی و بر آرزوهایت پل می بندی.

تو خود، معجزه پیامبر خاتمی؛ پس واژه باش و تکلم؛ پس جاری باش، تا دین خدا جاری باشد.

بوی جوی مولیان

از معمار نگاه متبسمت، امید آبادی دل دارم. بوی جوی مولیان، از کلام متبرکت می جویم. بوی گذشته می دهی. نگاهت خیلی قدیمی است. بوی آفرینش می دهی؛ بوی اصالت انسان، بویی که خستگی اعصار و قرون را از تن آدم بیرون می برد و به تازگی عصر وحی می رساند. تو، مبلّغ شادابی گلبرگ های ذهن بشری.

تبلیغ؛ تذکر فطرت

رنگ آهن و دود گرفته اعصاب خسته بشر، روزمرگی چون لایه ای از دود، ساختمان سپید افکار بکر را پوشانده است، شهر اندیشه دارد رنگ جهالت می گیرد. فطرت، دارد زیر رگبار عادت، جان می سپرد؛ باید شعله ای از دور ببینی و موسی وار، عزم طور کنی! جرقه ای باید تا مزرعه شیطان تنبلی ذهن، آتش بگیرد.

جوان مردی باید تا آبی بر خفتگان بپاشد!

عجب فراموشخانه ای است دنیا؛ و دین، چاره فراموشی! دین بی تبلیغ، در پستوی ذهن گم می شود؛ آن گاه که تبلیغ، تذکر فطرت است در زمانه خاموشی ها.

ص:۲۴

شهادت مظلومانه آیت اللّه دکتر بهشتی رحمه الله

اشاره

پنج شنبه

۷ تیر ۱۳۸۶

۱۳ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۲۸

ما بی شناسنامه نیستیم/میثم امانی

«ما بی شناسنامه نیستیم».(۱)

اولاد هجرت کشیده کوثریم؛ فرزندان داغ دیده یاسین. قدم هایمان، شهادت می دهد به توحید و امتداد چشم هایمان، به خط سرخی می رسد که از آدم علیه السلام تا خاتم صلی الله علیه و آله رسم شده است.

ما قیامت را بارها دیده ایم؛ جهنم گمراهی و بهشت هدایت را چشیده ایم. قطب نمای قلب هایمان، تنها قبله معبود را می شناسد.

ما در خون حسینی جوشیده ایم

ما «بی شناسنامه نیستیم.» هرجا که شمعی روشن شده، حضور داشته ایم؛ هرجا که گلی پرپر شده، افتخار کاشته ایم.

«فلسفه وجودی ما، جز خدمت به مردم نبوده است.» «ما از امتزاج دو ایمان روستایی، از تصادم دو عدم ساده، به وجود آمده ایم.»(۲)

ما اصحاب عشقیم؛ روزه داران روز و نمازگزاران شب.

نسل به نسل، در خون حسینی ها جوشیده ایم و دهان به دهان، بر ظلم یزیدی ها خروشیده ایم.

ص:۲۵

۱- . راست قامتان جاودانه تاریخ اسلام، دفتر اول او به تنهایی یک امت بود، واحد فرهنگی بنیاد شهید،۱۳۶۱، ص ۴۵.

۲- . همان.

سرنوشت مـا را بی قرار نوشـته انـد؛ مـا را از آب و گل ملکوت سرشـته انـد. «از نوح به بعـد، تا کربلا و تا هویزه» در افق سـرخ آسـمان گل کرده ایم، در تاریکی ها صـبح شده ایم، در غصه ها شادی، در تنگناها روزنه ای به دنیای امن آسایش. ما شـقایق های مظلومیتیم، لاله های شهادت و سروهای استقامت.

یادگار بدر

«ما بی شناسنامه نیستیم.» یادگار «بدر»یم؛ یادگار «احد»، یادگار «خندق و خیبر.» هفتاد و دو گل

سرخ به عدد شهدای کربلا تقدیم کرده ایم تا نهال یکتاپرستی، استوار بماند. یک ملت بهشتی به مثابه «حمزه سیدالشهدا»(۱)

تقدیم کرده ایم تا وجدان جامعه بیدار بماند.

ما بهشتی را از دست نداده ایم، ما بهشتی را با شهادت به دست آورده ایم. «ملتی که شهادت دارد اسارت ندارد».

شیفتگان خدمت

«ما بی شناسنامه نیستیم.» شناسنامه ما را بهشتی ها امضا کرده اند، مطهری ها امضا کرده اند، طالقانی ها امضا کرده اند.

پیشانی ما، لوح وصـیت نامه شـهیدان است که به خط خون نوشته شده است. رگ های غیرت ما قطع نشده است هنوز. ما هنوز «شـیفتگان خدمتیم؛ نه تشـنگان قدرت.» ما هنوز بر سـر آمریکا فریاد می کشیم که «از دست ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر»!

پیام های کوتاه

- ایران پر از بهشتی است و تا بهشتی هست، اجازه نخواهد داد چرخ های پیشرفت ما از حرکت بایستد.

- ایران پر از بهشتی است و با این همه بهشتی، خواب سرمستانه دشمنان ما، هیچ گاه تعبیر نخواهد شد.

۱- . تعبیری است از حجت الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی در روایت هجران، ستاد بزرگداشتهفتم تیر، ۱۳۶۳، ص ۵۱.

تکرار کربلا/فاطره ذبیح زاده

نبض فاجعه ای در بستر زمان می تپد.

اینجا، قلب حزب عاشقان حسین علیه السلام است و این لحن گیرا و گرم که در ذهن لحظه ها ته نشین می شود، از لبان آزادمردی می روید که بهشت را به بها می خواهد و نه بهانه!

به زودی، خبر عروج هفتاد و دو شقایق از قبیله «السابقون» و از تبار عاشورا، بر لب رسانه ها تکثیر

خواهد شد. وقتی باور کرده باشی که تمام روزها می توانند عاشورایی شوند و تمام زمین ها از جنس کربلا؛ آن گاه، در محفل این پروانگان دلداده که شمارشان به عدد شهیدان کربلاست، حبیب بن مظاهر را می بینی؛ با همان محاسن سپید و جوانانی به سن و سال علی اکبر و سید مظلومی از سلاله پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله که گام هایش در راه سرخ حسین علیه السلام می روند!

شیفته خدمت

گویا عطر ناب بهشت را به مشام جانت رساندند که این گونه بی تاب شده ای! به گمانم شانه های زمین، دیگر تاب روح بلند و آسمانی تو را نداشت.

دنیا در نظرت حقیرتر از آن بود که صحنه های پرزرق و برق قدرت و حکومتش، غل و زنجیر بیافکند به گام های سالک تو. در جان تو، شیفتگی خدمت می جوشید؛ نه عطش قدرت! تو در مکتب مولایت علی علیه السلامآموختی که چگونه از زندگی زمینی، سکویِ بلندی بسازی برای پرواز تا معراج.

تو با شهادت آغاز شدی؛ همچون سیمرغی که از خاکستر خویش متولد می شود.

یک ملت، شهید شد

بهشتی خود یک ملت بود برای ملت ما! ابعاد روحش، وسیع بود و مراتب ایمان و فضل و تعهدش بی کران. وقتی کسی به تنهایی، مظهر یک ملت شود، وقتی سخنان و افکار و نوشته هایش، فریادگر آرمان بلند یک ملت باشد، بی گمان، آینه وجودش، سنگ پران شیاطین خواهد شد. در خاطره بلند این سرزمین کهن، چه بسیارند مردانی از جنس شیخ فضل اللّه که برای مشروطه ای مشروعه، بانگ برمی آورند و به جرم استبداد، بر دار می شوند!

آری، شـهادت، زیباترین هنرمردانِ خداست؛ هنر سـرخی که چون سـتاره در آسمانِ وطن طلوع می کند تا معرفت و آگاهی را در جانِ نسل ها، زنده بدارد.

راست قامتان تاریخ

تلخیِ فاجعه، به تمام دل ها سـر کشـیده است. دیگر جز صدای شـیون و مویه، طنین آوایی در گوش شهر نیست. جماعتی سیاه پوش و ماتم زده، چشمانی که از هجومِ اشک، به خون نشسته اند، دستانی که از شدت ناباوری، بر سر و سینه آوار می شوند... ملتی داغ دار و زخم خورده در تلاطم انـد؛ همچون خوشه های نورسِ گنـدم که در دامنِ تنـدبادی، موج برمی دارنـد. چه چیز داغ این قلب های سوخته را تسلّا خواهد داد؟!

بهشتی مظلوم زیست و مظلومانه شهید شد؛ ولی تا همیشه خسی در چشمان دشمنان خواهد ماند.

بی گمان آنها که در عشق الهی ذوب شدند، راست قامتان همیشه تاریخ اند.

ص:۲۸

روز قوه قضاییه

دادگستری بهار /معصومه داوودآبادی

پله ها را بالا می روم؛ در جست وجوی نفس های عمیق عدالت.

از خزان برگ هایم می گویم و دادگستری بهار را می طلبم. خسته از معابر توفانی ستم، آمده ام تا غرور لگدمال شده ام، داوری شود. می دانم که ناامید برنخواهم گشت؛ که اینجا حکومت عدل است و در هر اتاقش، آسمان به قضاوت نشسته است. دل می دهم به کلام روشن مردی که نگاهش، افق های حقیقت را می کاود و به روزی می اندیشم که سپیده جاوید عدالت، بر بام های جهان، وسیع می شود.

انتشار عدالت

تو به انتشار روشنی آمده ای و گسترش باران.

دلت، آشتی می دهد نگاه های ناموزون بی مهری را. می شناسمت؛ که پابسته قانون انسانیتی.

آمده ای تا شعر بلند برابری را بر کتیبه جانمان تصویر کنی.

در اندیشه اقاقی های پرپر و چکاوک های زخمی، میز سترگ عدالت را پتک می کوبی. می نشینم در محضر بزرگوار چشمانت تا تکه ای از آسمان را وام بگیرم.

بی تو، هوای پاکیزه راستی و عدل، به نفس های کبود ناداوری تن می دهد.

تو هستی که آفتاب، کوچه های عشق را اینچنین دادگستر است.

چشم به راه عدالت فراگیر

به خدایی می اندیشم که عادل ترین است احوال بشریت را و می دانم که حدود باران ریز ابرهایش، هیچ خاکی را تشنه نمی گذارد.

ص:۲۹

هـوای دَم کرده میلـه هـا را کـه پیش می روم، بیشـتر درمی یـابم چیسـتی قـانون منـد عـدل را و فکر می کنم به اینکه بهـای بی عدالتی، نفس های بریده انسانیت است؛ همان گونه که عدالت، آرامش می بخشد چشم های نگرانش را.

من از جاده های سرسبز مساوات می گویم؛ از خانه پررونق دادگری و چشم در راهم آدینه بزرگ عدالت را.

بر کرسی عدالت/عباس محمدی

بر کرسـی عـدالت می نشـینی، تـا دادخواهی کنی همه لحظه هایی را که رنـج برده ای از تنهایی و به دنبال فریادرس، در چهار سوی تاریکی، به دنبال نور دویده ای.

آمده ای، تا آفتاب عدالت بر تو بتابد.

شنـا کردن در نوری تمـام نشـدنی چقـدر لـذت بخش است! از پله های عـدالت که بالا می روی، احساس می کنی به آسـمان نزدیک تر از خورشید شده ای.

با هر قدم که برمی داری، امیدی تازه، سراسر وجودت را فرامی گیرد.

عطر عدالت

از راهروهای دادگستری که می گذری، عطر عدالت علی علیه السلام به مشامت می رسد. پشت

پنجره هیچ اتاق این عدالت خانه، آسمانی ابری نخواهی دید.

به اینجا آمده ای، تا آسمان دلْ گرفته ات، زلال تر از چشمه های جوشان زندگی شود.

عطر خلوص و مهربانی را حس می کنی.

دست هایی غریبه می بینی که آشناتر از هر خویشی، برای دستگیری تو دراز شده است.

اینجـا مردانی می یابی که رشـته های بریـده امیـدت را گره خواهنـد زد؛ با دست خیر؛ اینجاست که مهربانی پیامبر را حس می کنی.

جایگاه قضاوت

قضاوت، جایگاهی است که بوی مهرورزی و عدالت خداوندی را باید حس کنی.

قضاوت، رسالت خلیفه اللّه بر زمین است.

قضاوت، اندیشه جاری کردن هرچه پاکی و نظم است بر زمین.

دورنمای بهشت و جهنم را قاضیان عادل، در همین جهان می نمایانند.

قضات، فرشته هایی هستند از جنس آدمی که بر مسند پیامبران الهی تکیه زده اند، تا عدالت را عادلانه در جای جای این کره خاکی فراگیر کنند.

قاضی، ابری است مهربان که بر آینه های غبار گرفته می بارد و می شوید هر آنچه غبار را، تا حقیقت را روشن کند؛ چونان خورشید تابناک.

عطر «بهشتی»

در راهروهای دادگستری که قدم می گذاری، عطر بهشت به مشامت می رسد؛ عطر «بهشتی» را حس می کنی؛ اولین مردی که مسئول قوه قضاییه جمهوری اسلامی ایران بود؛ مردی که نه چونان انوشیروان، برای عوام فریبی، شب و روزش را یکی کرده بود؛ که برای رضایت خداوند، بر این کرسی نشست تا با یاری خداوند، دادرسی باشد در برابر همه ستمدیدگان جامعه.

آمده بود، تا احیای حقوق عامه کند و عدل را فراگیر نماید و آزادی های مشروع را تکثیر کند.

آمد، تا کوتاه کند دست ظلم و ستم و جور را. آمد، تا سیاهی جرم و بی عدالتی، گلوی پنجره ها را نفشارد و در این مسیر، پرنده شد؛ سبکبال تر از همه پرنده های عاشق.

ص:۳۱

روز مبارزه با سلاح های شیمیایی و میکروبی

اشاره

جمعه

۸ تیر ۱۳۸۶

۱۴ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۲۹

پای بمب های شیمیایی آمریکا به همه جا باز شده است!/عباس محمدی

قطعنامه ها، یکی یکی مثل قارچ، سر بیرون می کنند. منع سلاح های شیمیایی، منع سلاح های اتمی، منع سلاح های میکروبی؛ همه چیز منع می شود. دیگر کسی کشته نخواهد شد. اما همه این خیال ها، روی چند ورق کاغذ است که در پرونده های قطور خاک گرفته سازمان ملل، خاک خواهند خورد.

همه چیز عادی است؛ درست مثل روز اول. حالا ـ همه شهرهای جهان، هیروشیماست. همه جا مثل ویتنام است. همه جا بوی حلبچه می دهد. پای بمب های میکروبی آمریکا، به همه جا باز شده؛ عراق، افغانستان. بوی الکل های تند آمریکایی دارد خلیج فارس را، خاورمیانه را، دنیا را خفه می کند. آمریکا دارد...

خواب جهانیان عمیق شده است

هنور سرفه هایتان، بوی خون می دهد؛ بوی خردل، بوی سیب، بوی زخم های تازه می دهد. رد تاول ها را که بگیری، به آسمان هفتم می رسی.

ص:۳۲

این همه مظلومیت، لابه لای دالان های تو در توی دادگاه لاهه، گم شده اند.

این همه سرفه، زیر خروارها غبار، پنهان مانده است.

کپسول های اکسیژن را هیچ کس پر نخواهد کرد. آن قدر خواب جهانیان عمیق است که صدای سرفه تان، پلکی را تکان نخواهد داد.

زخم های پنهان شما را بر کدام قاب باید تصویر کنیم؟

دنیای ریا

جیب شرکت های چند ملیتی، هر روز، بیشتر ورم می کند.

اسلحه های پیشرفته، در بازارهای جهانی بیشتر از شکلات ها پخش شده است. قیمت گلوله های سربی، ارزان تر از جان آدم ها شده است.

فقط سود چند دلاری شرکت های چند ملیتی است که تعیین می کند کدام خاک، مستعد جنگ است؛ کدام زمین، باروری اش را با موشک های نیتروژنی و اتمی و میکروبی جشن بگیرد.

دنیا می خواهد با سلاح های میکروبی، مبارزه کند؛ برای همین، بدنش را با بمب های شیمیایی و میکروبی نشان گذاری می کند. برای همین، هر روز، هزاران کلاهک هسته ای در سراسر دنیا ساخته می شود.

در هیاهوی رسانه ها

این همه قانون بی خاصیت، دارد دنیا را خفه می کند؛ درست مثل گازهای مسموم شیمیایی که سردشت را دچار نفس تنگی کرده است سال ها؛ مثل همان گازهایی که گلوی حلبچه را فشرد، مثل بمب های میکروبی که بر سر ویتنام خراب شد، مثل همه بمب هایی که هر روز دارد در گوشه گوشه دنیا می ترکد، مثل همه بغض هایی که پنهانی، ترکیدند؛ پشت این همه سرفه، پشت این همه تاول، پشت این همه غربت در هیاهوی رسانه ها...

یاران آتش/محبوبه زارع

طبیعت سالم، موهبت پروردگار به همه مخلوقاتش است. گاه، اصحاب شیطان و یاران آتش، رویش و شکوفایی را بر

بندگان تحریم می کنند، تا شاید سرپوشی بر ذلت و حقارت خود نهاده باشند!

ص:۳۴

انسان، قوه ابداع را از خالق خود وام دارد.

همچنان که با بال، هم می شود صعود کرد و هم در مسیر سقوط بال زد؛ گاه، انسان، این ودیعه الهی، این ابتکار خدادادی را در مسیر زوال و تباهی به کار می برد. افسوس که گاهی طبع شیطانی غالب می شود و از علم، در جهت کشتار مخلوقات و نابودی طبیعت، بهره گرفته می شود.

نفرین بر غریزه های شیطانی!

مرداب، فضای پرورش را بر گل تنگ می کند و اجازه تداوم به گیاهان رو به آفتاب را نمی دهد؛ آن چنان که سلاح های میکروبی، زوال طبیعت را آرزومند است.

نفرین - نه نفرین بر سلاح شیمیایی و نه بر هیچ ابزاری که به دست بشر ساخته می شود - بر آن غریزه شیطانی که استعمار را خواهان است و نابودی همه چیز را. آن روح ابلیسانه ای که تنها شعارش «خود» است، به قیمت نابودی دیگران و به قیمت از بین رفتن همه چیز جز خود!

بنیان گذار سلسله نابودی

هدف، قیامی است بر علیه نفس دیکتاتور و خودپسند انسان که بنیان گذار سلسله نابودی است.

صدای سرفه جانبازان، حماسی ترین فریادی است که علیه کاربردِ این سلاح ها، در گوش زمان طنین انداز است. تاول های پوست هر جانباز، امضای اعتراض طبیعت در برابر استفاده های شیطانی از این سلاح های مرگبار است.

باشد که نسل ملخ های مهاجم را به این باغ باشکوه انسانیت قطع کنیم و خوشه های زندگانی را تقدیم فرزندان آدم!

یک روز برای این همه تاول؟/رزیتا نعمتی

چه سخت است هجوم شیمیایی کینه های بزرگ، برای شکستن بال پروانه ها؛ آن گاه که منطق،جای خود را به سمّ تلخ انتقام می دهد!

چه سخت است نفس کشیدن در فضایی که با شعاع نامردمی آمیخته است، وقتی تنفس با ریه های مرگ، پایانِ کبوتران بی گناه می شود.

کدام محکمه فریادرسِ کوکان حلبچه و هیروشیما خواهد بود؟

ص:۳۵

یک روز در سال، برای این همه تاول کم است؛ این همه تاول که لحظه به لحظه و نسل به نسل، در خون بی گناهان، فریادگرِ دانش بی تقوای قابیلیان است.

سکوت مدعیان

کجاست حقوق بشر، وقتی کودکی در آغوش عروسک خود، کوچه های معصوم حلبچه را خواب می بیند؟ کجاست بندهای باز شده قوانینِ سکوت، وقتی مادری، قنداقه بی پناه طفل خود را تنگ بر سینه می فشرد تا سپر حادثه باشد؟

چه کسی پاسخ گوی مرگ دسته جمعی پرنده هاست، وقتی قانون، تنها برای خودی های شیطان نوشته می شود و بی کسان غریب، به جرم غریبی، هیچ قانونی را نجات بخش خود نمی یابند؟

از امروز به بعد، بزرگ ترین قرارداد ماهیان، با آب بسته خواهد شد:

که زخم بر بدن سرخ ماهیان ممنوع

که چنگ بر بدن صاف آسمان ممنوع

دگر عبور نَفَس های شیمیایی بس

هجوم تاول از امشب به کودکان ممنوع

پایان شب سیه

... و روزی زنگ ها به صدا درخواهد آمد، برای کودکان سال های پیش که امروز کودکانشان، دردی ادامه دار را در جریان خون خود، به نسل های دیگر هدیه می دهند.

امروز، تک سرفه ها و خس خس نفس های زمینیان، آمده است تا تاریخ را دوباره بنویسد:

هرگز مباد، دست کسی خون عشق را

آلوده بر شعاع دل ناکسان کند

باید کسی زِ رَه برسد مثل آینه

ما را دوباره با دل هم مهربان کند

مبارزه ای بی حاصل با وسعت ایمان

گَلْ – بی پناه، گوشه ایوان نشسته بود

افتاد بین کوچه از آن سو پرنده ای

آن گاه، بمب خوشه ای و گاز سبز رنگ

گُل را کنار وسعت گلدان شهید کرد

ص:۳۵

گَل های باغچه، نَفَسِ سرخشان گرفت

این گاز سبز رنگ چه می خواهد از زمین

بعضی درخت ها تنشان لکه لکه شد

بعضی درخت ها دلشان تکه تکه شد

این هدیه خزان به تمام درخت هاست

پایان رسید قصه و در کوچه باغ ها

کودک نوشت: مرگ بر این گاز زرد رنگ

پیام های کوتاه

– امروز، گلبرگ های آغشته به سَم های شیمیایی دشمن را در ویترین خاطراتِ محکوم گذاشته ایم، تا فردا، ریشه های باقی مانده را در هوایی تازه سبز کنیم.

– آلوده کردن نفسِ کبوتران عاشق، پرواز را از یاد نمی برد، وسعت آبی آسمانِ ایمان در تورِ هیچ صیادی نمی گنجد.

مرد؛ سرفه؛ تاول/معصومه داوودآبادی

سرفه ها، گلوی خاک را می خراشند؛ وقتی که بادهای مسموم، انسان را رعایت نمی کنند.

از تو می گویم که حقیقت انسانی ات را به کف گرفته بودی در خاکریزهای دفاع و نفس های مردانه ات، اکنون محتاج هوای کپسول هاست. از تو می گویم که سلول های جانت را تاول های بغض و ناجوان مردی، احاطه کرده است. شب های طولانی رنجت را واژه ها تصویر نمی توانند.

رفته بودی تا برای کوچه های مشوش دل هامان، آرامش هدیه بیاوری که پیکرت در محاصره تنوره های آتش شیمیایی، به تاول نشست. ای مرد! حالا ما مانده ایم و شرمساری ابدی چشمانمان. ما مانده ایم و خاطره کبودی لب هایی که شقایق زمزمه می کند و لاله می سراید. ما را ببخش، اگر حضور اسطوره ای نگاهت را آن چنان که باید، سپاس نمی توانیم.

از هیروشیما تا حلبچه و سردشت

از کرامت انسان می گویند و حقوق پایمال شده اش. از زمستان می گویند و بهاری که نیست و خود انسانیت بی پناه را به سلابه می کشند و پرندگان سپید بهار را پر می سوزانند و قفس هدیه می دهند. خزان، تنها واژه قاموس زندگی می شود؛ وقتی که در عاشق ترین سینه ها، نفس های عشق می میرد. از هیروشیما تا حلبچه و سردشت، باران ناله و جراحت است که دشت های به خاکستر نشسته را هاشور می زند.

در چنین سکوت پرهیاهویی، تنها رنج بشریت است که هر روز، گسترده تر می شود و عدالت و دموکراسی، مفاهیمی هستند که تنها در فرهنگ های لغت، هستی می یابند و در این گیر و دار، تنها انسانیت است که به خاطر آورده نمی شود.

من از زخم های شعله ور می گویم

با من به لحظه های فاجعه بیایید؛ در خیابان های هیروشیما، تا کودکانه ترین نفس ها را تمام شده بیابید. با من به جراحت حنجره هایی فکر کنید که کوچه های حلبچه را به چرک نشانده است؛ به خانه هایی در سردشت تا لگدمال شدن معصومیت را شاهد باشید و از آنان که این همه داغ را بر قلب

بشریت نشانده اند، بپرسید این همه پرنده خشکیده بر شاخه ها را، کدامین جرم، از بلند آسمان محروم کرده است؟

من از زخم شعله ور دل هایی می گویم که دست بی وجدان ستم، به هیزمش یاری کرده و فرمان داده است و وسعت این همه شقاوت را بر تپه های خاکستر می گریم.

ستاره های تاول زده/حسین امیری

روزگاری است که ذرات اکسیژن در هوا را می بینیم که چفیه ای روی دهان گرفته، داد می زنند: گاز؛ گاز؛ گاز!

روزگاری است، گلبول های سپید خونم، لباس سپید درآورده و لباس عزا پوشیده اند؛ می گویند، همین روزها، سالگرد غروب ستاره ای است که هنوز شش ماه از اولین گریه اش نگذشته بود که آخرین بار گریست و تاول زد و مرد.

روزگاری است که ستاره های تاول زده بر آسمانم باریده اند.

ص:۳۷

آخرین خاکریز

می خواهم به سازمان ملل شکایت ببرم.

می خواهم تحصن کنم. جنگ تمام شد؛ ولی دشمن، آتش بس را رعایت نمی کند. چند روز است پشت دروازه های قلبم، نیرو پیاده کرده و بر بلندی های اعصابم مسلط شده است. مدتی است دشمن، هر شب پاتک می زند. بچه ها! عقب نشینی کنید؛ مقاومت نکنید؛ این قلب، در محاصره است. جان خودتان را نجات دهید؛ کار این خاکریز هم تمام است.

فلسفه حیوانی بشر

به همین زودی، بهار تاول زد، باران، سیاه شد، نیلوفری، به مرداب احساس بشر رویید؛ کبود و بی روح.

روح شب زده بشر، در هیئت تاولی تمام، بدن کودکی را گرفت که آمده بود، تازگی احساسش را تجربه کند.

این بمب ها، از عناصر و عوامل شیمیایی ساخته نمی شوند. مواد اولیه شان، دل سیاه فلسفه حیوانی بشر است و تفکر تنازع بقای جنگل مغرب زمین.

خیلی وقت است شهید شده ای

تنت گرم است و نمی فهمی؛ خیلی وقت است شهید شده ای؛ بچه هایت هم فهمیده اند؛ همسرت هم خبرت را شنیده.

اگر بوی گریه هایشان را نمی شنوی، به خاطر بلندی صدای سرفه هایت است. آن لوح تقدیر که دستت داده اند، شهادت نامه است و دیر و زود دارد و سوخت و ساز.

باید بسوزی؛ فقط به جرم پایمردی و چه گناه بزرگی است بودنت، وقتی مرد باشی و باشی!

در تحلیل تاول هایت، درمی مانم/رقیه ندیری

برای از تو گفتن، بهانه لازم نیست. اما چه کسی می تواند فلسفه زخم های تو را تفسیر کند؟!

تاریخِ ریه های مندرس ات، در کدام کتاب می گنجند؟

صدای زیرت، وقتی در گلو نفس تازه می کند، تمام آرامشم را در هم می ریزد.

ص:۳۸

در تحلیل تاول هایت، درمی مانم و تو ذره ذره می روی؛ تبخیر می شوی، همه خودت را در چمدانی کوچک می ریزی و مرا با خاطراتی که در خیال نمی گنجد، آب می کنی.

آب می شوم در آتشی که دور از چشم قراردادهای بین المللی، در گوشه و کنار سرزمینم ماند و ریشه های ترد زندگی را بلعید.

آب می شوم در آتشی که خنده را خاکستر کرد و ذهنم را از هق هقی مداوم انباشت.

می مانم، در قساوت دست هایی که گاز خردل را و طاعون و سیاه زخم و سرطان را به اکسیژن، سنجاق کردند و به سمت ریه های بی گناه خاک فرستادند.

می مانم، اینجا کجای قیامت کبراست و من در کجای این حادثه بزرگ ایستاده ام؟

می مانم در اینکه چرا باید دست های متخاصم مرگ را به متن بازی های کودکانه شلیک کنند تا بعد از جنگ، در لابه لای آرزوهای بزرگسالی جا بماند و آنها را نقش بر آب کند؟ چرا باید مرگ، به جای زندگی، در برگ های بهار نارنج و سیب و زیتون بپیچد و در درزهای در و پنجره ها حبس شود تا او را که دری رو به فردا می گشاید، به دیروزی شوم برگرداند؟ می مانم، با ترسی مداوم از آینده فرزندان آدم؛ آینده ای سیاه که فرآیند پیشرفتی کورکورانه است.

پیش از این، در تفسیر شمشیر مانده بودم و اینکه چرا آن مرد، با شمشیر می آید؛ اما حالا می فهمم که شمشیر، منصفانه ترین سلاح آفرینش است و آن مرد، جنگ برابر را و زخم در مقابل زخم را خوب می فهمد.

زندگی در وضعیت قرمز /روح اللّه شمشیری

با پایان انفجارها و پرواز سهمگین هواپیماها بر فراز شهرها و پایان رژه تانک ها و شلیک بی فاصله خمپاره ها، جنگ پایان می یابد و دیگر گلوله ای شلیک نمی شود.

با پایان وضعیت قرمز و آژیرهای آن و هجوم بی امان مردم به سوی پناهگاه ها و اعلام آتش بس، جنگ تمام می شود و زندگی به حالت عادی برمی گردد؛ بی هیچ واهمه ای از وضعیت قرمز؛ چرا که دیگر جنگ تمام شده است؛ اما...

زندگی برای بعضی، همیشه در حالت جنگ باقی می ماند و گلوله های نامرئی، پس از سال ها، هنوز به سینه هایشان شلیک می شود؛ بی هیچ آژیری و بی هیچ پناهگاهی و بی هیچ صدایی؛ جز صدای سرفه های پیاپی و بی امان، که صدایش در این دنیای آرامش می پیچد و شاید خاموش می شود.

وقوع جنگ جمل، بین امام علی علیه السلام و سپاه ناکثین

اشاره

شنبه

۹ تیر ۱۳۸۶

۱۵ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jun.۲۰۰۷.۳۰

ریه های فرسوده/محبوبه زارع

در برخی ناکجاهای تاریخ، خیلی راحت می شود سنگ خود را به سینه دیگران زد و حافظ کل مقام خود بود و قاری موقعیت خویش به هزاران روایت. اما انصافا سخت است پیاده روی در سایه سار لحظات اندیشه، و وارد کردن نسیم حقیقت به ریه های فرسوده روزگار!

حق و باطل

«جمل» شتر آبستن فتنه هاست؛ شتری که جز بر در خانه شبهه و گمراهی نمی خوابد، شتری که جز به همراه هماهنگ خود، سواری نمی دهد. آن سو، سوار حقایق، با تمام بردباری و شکوهش، مسیر روشن گری را می تازد و جان های بیداری مردم را می پوید. همیشه دیواری سهمگین، میان حق و باطل، مرز می سازد.

اینک، مرد گل و شمشیر، مرد محراب و خیبر، در نظر دارد دیوار را از میان بردارد.

ص:۴۰

ناکسان

ناکثین؛ ناکسانی اند که بار گناه خلق را بر دوش گرفته اند. جرم آنان، در یک کلمه خلاصه می شد؛ علی نشناسی. همین قبیله که فرق علی علیه السلام را نشناختند، به زودی، بی تردید فرق او را خواهند شکافت. جمل، تجلی حقانیت علی علیه السلام است و اثبات بطلان آنچه غیرعلی علیه السلام است!

... و علی علیه السلام می بخشد

درست مثل روز فتح مکه، روز «أَنتُمُ الطُّلَقاء»، روزی که رسول صلی الله علیه و آله، رود آزادی را در مکه جریان داد و آن هراس زدگان را آزاد شده اسلام قرار داد.

اینک، مرد پیروز میدان، باز هم رها می کند، آزادی می دهد و می بخشد؛ که اگر نمی بخشید، بی گمان بساط آرامش خاک در هم می ریخت و همه می دیدند، آنچه را تاب دیدن نداشتند.

سلام بر تنهاترین مردی که هماره مرزبان عدالت و حقیقت بود و حقیقتش ادامه دارد.

چه مردم نادانی!/میثم امانی

شتر تفرقه را زین کرده اند و شمشیرهای سیراب از خون کافران را از نیام بیرون کشیده اند، در برابر برادران خویش.

چه قوم نادان و چه مردم نابخردی پای در رکاب نهاده اند تا پس از آن همه ظلم، در برابر عدالت بایستند!

عادات جاهلیت بازگشته است(۱) و شمشیر «سیف الاسلام» که غم و اندوه پیامبر را می زدوده،(۲) اینک غم و اندوه علی علیه السلامرا تشدید کرده است. کینه و دشمنی، پیشاپیش کاروان بیعت شکن ها به راه افتاده است.(۳)

خطبه های جمل، آشوب آفرین شده اند و خون خواهی خلیفه سوم، بهانه جنگ با امیرالمؤمنین علیه السلام.(۴)

ص:۴۱

۱- . طه حسین، علی و فرزندانش، ترجمه: محمدعلی شیرازی، نشر گنجینه، ۱۳۵۴، ص ۶۱ .
۲- . همان، ص ۵۶؛ ابوحنیفه احمدبن داوود دینوری، اخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، نشر نی، ۱۳۷۱، ص ۱۸۵.
۳- . علی و فرزندانش، ص ۳۴.
۴- . اخبار الطوال، ص ۱۸۰.

علی؛ مرد سختی ها

ای مرد سختی ها و مبارزه ها! پنجه کشیده اند بر خون اهالی بصره و مسلمانان را به جان هم انداخته اند. طوق بیعت را برداشته اند از گردن خویش که فتنه ای بی سابقه بیافرینند. اجرای حکم خدا، سستی نمی شناسد. ای مرد سختی ها و مبارزه ها! برخیز و به میدان برو؛ که صلابت تو، پایان بخش

آشوب های اصحاب جمل است. هنوز روحشان در اسارت بندهای تردید است؛ ایمان ندارند به نیت های خویش؛ اما تو که سیره ات، سیره صلح و برادری است، تا حجت را تمام نکنی، پای در رکاب نخواهی نهاد.

خودشان را محروم کردند!

زبیر بازگشته است؛(۱) همسر پیامبر پشیمان است.(۲)

مرزهای صواب و ناصواب را پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله رسم کرده بود؛ چه فراموشکارْ قومی بودند اصحاب جمل که وصیت های وحی را از یاد برده بودند و زمانی به یاد آوردند که دیر شده بود.

اینان، در برابر امام خویش نایستادند؛ در برابر خویش ایستادند. خودشان را کشتند؛ دروازه های عدالت و پنجره های مهر را که خدا به رویشان گشوده بود، به روی خویش بستند. هم خودشان را فریب دادند و هم قومشان را. ای مرد سختی ها و مبارزه ها! ای میزان اعمال! ای جداکننده بهشت و جهنم! گواهی می دهم که گام های تو بر حق بوده است. تو آنان را فراخواندی به صلح، نیامدند؛ فراخواندی به توبه، نخواستند. تو آنان را باز داشتی از جنگ، نپذیرفتند.

تو هیچ گاه آغازگر نبرد نبوده ای. تاریخ، گواهی می دهد به مظلومیت تو، به حقانیت تو، به استواری ات در راه حق، به پایداری ات در برابر باطل.

پیروز و غمگین!/فاطره ذبیح زاده

لهیب آتش فتنه، به خاکستر مرگ نشسته است. پیکرهای آفتاب سوخته، نیزه های در هم شکسته و بیرق شومِ نفاق که بر پیکر زمین سنگینی می کند... پیراهنی خونین، بسان جامه ای که

۱- . علی و فرزندانش، ص ۵۶؛ اخبار الطوال، ص ۱۸۴.

۲- . علی و فرزندانش، ص ۶۶.

برادران یوسف علیه السلام، به خون گوسفندی رنگین ساختند تا در نزد پدر، توطئه شوم شان رسوا نشود؛ اینک همه در منظرِ خورشید، آهسته غروب می کنند.

گرچه بارانِ غیرت و شمشیر اخلاصِ اهالی حق، غبار فریب کاریِ اصحاب جمل را فرو شسته و نقابِ تزویر را از چهره منافقانه شان کنار زده است؛ ولی در نگاهِ غم زده مولای عدالت و مِهر، نشانی از اختر شادی و پیروزی نیست. گویی اشک، پرده افکنده بر دیدگان خسته آفتاب! گویی آینه شکسته و هزار پاره اخلاص این مردمان، قلب پهناورش را مجروح کرده است.

جهاد اکبر را رها کردید

کاش روزی را به یاد می آوردید که فاتح و پیروز، از میدان جنگ، به حضورِ رسول خدا صلی الله علیه و آله رسیدید و او فرمود: «از نبرد کوچکی پیروز و سربلند بازگشتید و پیکار بزرگ تری پیش رو دارید»!

جهاد اکبر، پیکار با نفس سرکشی بود که از پیِ مال و مقام دنیا، تا پرتگاه عصیان و شقاوت، بدرقه تان کرد. اینک شما را چه شده است، ای شمشیرهای حامیِ اسلام و ای مردان پا در رکاب نبی؟! آیا بهار پرطراوتِ ایمان تان در شبیخونِ خزان دنیاطلبی، به تاراج رفته است؟

نفرین بر عروس نامیمون دنیا که قلب های زنده از ایمان و جان های آرام گرفته در آستانِ بندگی را به پای حجله پرفریبش، سر بریده اید!

مگر دست بیعت در دستانم نگذاشتید و مرا امیرمؤمنان نخواندید؟! اکنون به بازیچه خیال انگیز کدام مُلک و ثروت، تیغ به رویم کشیدید و پیمان خود را گسستید؟!

... باز هم سامری

گویی حدیثِ چهل روزه اعتکافِ موسی در طور، تکرار می شود! باز هم داستان غربتِ هارون است در میان بنی اسرائیل که در سینه زمان مرور می شود.

مگر نه اینکه علی علیه السلام، به منزله هارون است در میان امت رسول اللّه صلی الله علیه و آله؟! مگر این قوم که به بهانه خونخواهی بر گرد شتری به خاک افتاده اند، از جنس همان مردمانی نیستند که پیکرِ بی جان و زرین گوساله سامری را بر خدایِ آن همه سال کرامت و لطف و اعجاز برگزیدند؟!

مرز میان حق و باطل

مرزها همیشه باریک انـد. مرز میان قرآن هایِ پسرانِ نابغه که بر سر نیزه می روند و قرآن ناطقی که از سینه روشن علی علیه السلامی جوشد؛ مرز آدم هایی از جنس طلحه و زبیر که به شوق حکومتِ بصره و کوفه، دست در دستان مولا می گذارند و با درخشش عدالت فراگیر علی علیه السلام، تیغِ عداوت و کینه به رویش می کشند و مرز قلب های پهناور مردانی چون ذوالشهادتین و عمار و مالک ها.

مرزها همواره باریک انـد و برای درک فاصله بزرگِ حق و باطل آدم ها، نخست بایـد حق را شناخت تا بتوان به دنبال اهالی کاروانِ حقیقت روانه شد.

توطئه در حوالی شام/رقیه ندیری

توطئه، از حوالی شام می آید و در جمل می پیچد؛ شتری سرخ موی، که باطل را می افرازد تا حق را به زانو درآورد. فتنه، علی علیه السلام را محاصره کرده است.

حقی را می خواهند که خود به آن پشت کرده اند و خونی را می طلبند که خود ریخته اند.

این سرکشی را باید به دوش کدام حادثه و کدام تقدیر، آوار کنیم تا جمل تبرئه شود؟

شاید اینان، پیوست نافرمانی پسر نوح باشند و...!

حالا این شتر سرخ، عَلم سپاه مقابل علی علیه السلام شده است.

کارشکنی های گروهی، چنان به دست و پای علی علیه السلام پیچیده است که چاره ای جز نبرد ندارد. اما بایـد با موعظه هایش، با این گروه اتمام حجت کند تا بلکه شمشیرها عقب بکشند.

... و کلام پیامبر همچنان از زبان ام سلمه در مدینه می وزد و در میدان جنگ، از زبان خودعلی علیه السلام؛ تا راه راست را روشن کند برای آنها که به دنبال حقیقت آمده اند و با حق، رابطه ای دیرینه دارند.

ص:۴۴

رحلت علامه امینی، صاحب «الغدیر»

اشاره

سه شنبه

۱۲ تیر ۱۳۸۶

۱۸ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۳

امتداد تفکر وحی/محبوبه زارع

عالمان، امتداد تفکر وحی اند و باقی مانده روح پیغمبران در خاک.

آن گاه که در بطن حقایق سیر می کنند، متن آفرینش را به جریان وامی دارند و توسعه معنا را به دنبال می کشند. این قافله را امتدادی است تا ناکجای خلود و تا فراسوی بقا. دوام حقیقت، سلسله وار از نبض یقینی که ارمغان اندیشه علما است، ریشه می گیرد.

سفره بی منت علامه امینی رحمه الله

در این قافله بی نهایت، علامه امینی را بر اوج یکی از قله های تجلی، به مفاخره با «معنا» درمی یابی که با توشه ای از سبکبالی «الغدیر» را نشانت می دهد. تعارفی به وسعت بی منتهای سخاوتش، ارزانی ادراک آنانی که عطشناک، جاده های حقیقت را درمی نوردند. آری، علامه، الغدیرش را چون سفره ای بی منت، مقابل اشتهای اندیشه ها گشوده است؛ باشد که خود را به فیض این مهمانی برسانی!

ص:۴۵

دانشمند، چراغ بی زوال است

چراغ چه مفهومی دارد جز رهبری و روشنایی اندیشه؟! نور، چه تعبیری دارد، غیر از تابناکی اذهان بشر، به سمت تماشای لاهوت؟!

به راستی، دانشمند، چراغ بی زوالی است که قریه تفکر نسل ها را روشن می دارد و با تابناک نگه داشتن علامت سؤال ها، فیض روح القدسی حرکت به سوی پاسخ را در ضمایر انسانی، روشن می دارد.

الغدیر؛ قناتی همیشه جوشان

غدیر، تفسیر عدالت و نقطه عطف آگاهی است. علامه از الغدیرش، قناتی همیشه جوشان، در جان جهان و در نفس زمان می زند تا درختان احکام و نهال های شریعت، همواره آبادانی را مهمان ماهیت خویش داشته باشند. و سلام بی کران غدیریان بر او باد و یادش روشن!

گنجْ نامه الغدیر /مصطفی پورنجاتی

روایت های پیشوایی امیرمؤمنان، علی علیه السلام بی قرار تو بودند، تا ساقه های سبز دست های تو، در برشان گیرد، آنها را بنوازد و در گنج نامه هایی از «الغدیر» گرد آوَرد.

آن همه گل بوته کلام معصوم، ردیف شد که تا دنیا دنیاست و تا دلی به شوق ولایت، زیباست، تو نیز طَبَق طَبَق نور هدیه بگیری و روشنایی ببری.

آن که دستاوردهای بزرگ و پاداش های والا می خواهد، باید ضریحِ سخاوتِ کریم ترین آدم ها را چنگ بزند و تو این راز را خوب می دانستی.

پیش از آنکه اولین شمع را روشن کنی تا در نور کوچکش از «الغدیر» بیاغازی، دستِ صاحبِ کتاب، علی علیه السلامرا گرفتی و بوسیدی تا تو را برد به ساحل فصل های ولایت که: «وَلایَهُ عَلِیِ بْنِ اَبی طالِبٍ حِصْنِی فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِی اَمِنَ مِنْ عَذابِی؛ باور به سَروَری علی پسر ابوطالب، چونان قلعه من است، نفوذناپذیر و استوار؛ چون بدان درآیید، از عذاب من در امانید».

ص:۴۶

نفس امامت در تو دمیده شده بود

کتابخانه ها، رشکِ آمدنت داشتند و به قدم های تو که مشتاق واژه های نور و بلاغت از دهان پیامبر بود در ستایش علی، فخر می کردند؛ به هم حسادت می ورزیدند، آن همه تالارهای دانش و اندیشه و کتاب در هند و مصر و سوریه و عراق که تو لختی بر آنها گذر کرده ای.

می آمدی، می نشستی، ورق می زدی، می خواندی؛ ولی راضی نمی شدی. ساعت ها و دقیقه های شبانه روز را به پای هزاران کتاب از یاد رفته می ریختی تا از نَفسِ امامت که در تو دمیده شده بود،

میراثِ بزرگ معنوی شیعه را زنده کنی، برفرازی، بنگاری و سلاح دفاع و مبارزه اش کنی پیشاروی منکران.

همه به تو مدیون اند

کیستی جز سوخته دلی که خاطره دوران ارج و احترام اسلام را در قلب دریایی ات غرقه کرده ای، تا مرواریدهای عزت مسلمین را باز صید کنی و هدیتشان دهی.

پایه های عدل علوی، از اثرِ رنج تن تو، در خلق منظومه وصف هایش ماندگار شد و شیعه و سنی، حتی مسیحی و یهودی، نظر به آیینه روشن عظمت حاکمیت اسلامی کرد و روشن شد. فرزندان و نوادگان دین، تا دلی هست، به تو، به دست و قلم و توان و بیان تو مدیون اند و نام عبدالحسین امینی را نیک می خوانند.

غدیر، با کلماتت جاری شد/عباس محمدی

دست که بر قلم می آوری، کلمات، به وجد می آیند. قلم را که برمی داری، عطر گل های محمدی، فضا را پر می کند. غدیر، با کلماتی که می نویسی، جاری می شود. دهان به دهان، عطر امامت امیرالمؤمنین علیه السلام را منتشر می کنی.

خاطره غدیر را زنده می کنی. غدیر، با کلمات تو جاودان می شوند. الغدیرت، حجت را بر همه تمام کرد. کلماتی که نوشته ای، بوی پر جبرئیل می دهند، بوی حجت تمام شده، بوی...

ص:۴۷

الغدیر وحدت اسلامی

شب سیاه وهابیت که شدت گرفت، همت تألیف «الغدیر»، چون چشمه ای جوشان، در تو غلیان کرد. آن گاه که وهابیون، به ویران ساختن گنبد و بارگاه ائمه اطهار علیهم السلام و پیامبراکرم۹، قد راست کردند، تو چون دماوند، قلم به دست در برابرشان قد راست کردی و ریشه رشد نفاق را خشکاندی.

مرزی شدی بین حقیقت و ضلالت.

در هنگامه ای که این قوم به ظاهر اسلامی انگلیس، همه طوایف مسلمان را کافر می شمردند و متهم به شرک و الحاد می کردند و خونشان را حلال می دانستند، آفتاب حقیقت تو درخشیدن گرفت.

آمدی تا با احیای «غدیر»، مدینه فاضله اسلامی را عرضه کنی.

با «الغدیر» خاطرات پیامبر صلی الله علیه و آله را زنده کردی

دنیا که خشکاندن درخت اسلام را قد برافراشت، باران فضیلت تو باریدن گرفت.

مهربان تر از ابر، بر جان تشنه اسلام باریدی و چون بهاری تازه، احیا کردی اندیشه های ناب اسلامی را.

همه خاطرات عصر پیامبر را زنده کردی.

عطر گل های محمدی، جهانی شد.

الغدیر، درختی شد تناور، در آستانه ماندگاری اسلام، تا زمان ظهور شاخه های الغدیر پرنده دادند.

بعد از تو، کبوترها، جرئت پرواز پیدا کردند و بوی اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله، فراگیر شد و عشق، جانی تازه یافت.

الغدیر، پیوندی جاودانه

کتاب «الغدیر»ت، شیعه و سنی را پیوندی جاودان زد. اسلام، با ابدیت گره خورد و خورشید، با روز، پیوستگی پیدا کردند، تا مبادا شب خیالی کفر، دلبسته مان کند!

مبادا روزنه های نور دیده مان، در تاریکی دسیسه های شرق و غرب، به خواب سیاهی ها بغلطنند!

مبادا فراموش کنیم که عشق، در آستانه خانه هایمان، نفس تازه می کند، تا ما، با هم بودن را تجربه کنیم تا مبادا سیاهی، سایه ای بلند شود بر روزهای آفتابی با هم بودنمان!

اکسیر عشق به علی علیه السلام/فاطره ذبیح زاده

از ازل، زمزمه روشن آفرینش، به خوش آهنگی نام علی علیه السلام جان گرفت. تمام درهای علم و حکمت، از ابتدای نام علی گشوده شد و تمام سجع های آسمانی، به طلوع خورشید عالم گیر علی

علیه السلام مرتب گشت.

از همان آغاز، پنجره وجود تو نیز به عشق علی علیه السلام گشوده شد؛ شفاف و بی غبار و پرنور! و همین عشق، سکوِی پریدن تو شد؛ پریدنی که پهنایِ بی کران علم را به شکوه و عظمت نام مولا پیوند زد. آن گاه که اکسیر عشق و ایمانِ به علی علیه السلام را به خمیرمایه علم خود زدی، اثری آفریده شد به جاودانگی و شگفتی «الغدیر»!

سفر به دیاری آفتابی

آن روز که به شوق وصال دلدار، کوچ کردی به دیار آفتابی علی علیه السلام، نگاهِ سربلند سهند، در پیِ گام های تو بود.

دیدگان شاداب و پر امیدِ او، بارها به بدرقه مردانی رفته بود که از دامن سبز و نجیبش، برخاستند و طبیب وار، دوره گرد کوچه هایِ درد و رنجِ ملت ها شدند؛ مردانی از جنس تو، که غیرت و دلاوری شیخ محمد خیابانی، در قلب هایشان می جوشید و همت و آزاداندیشی، قرین لحظه هایشان بود؛ مردانی که رسالتِ عظیم بیداری و هدایتِ مردمان، خواب را از چشمان و آرام را از دل هایشان برده بود.

دغدغه «وحدت» داشتی

دلسوخته امت بزرگ اسلام بودی که گاه و بی گاه، داغ نفاق و تفرقه را بر پیکرش می نهادند. قلب تو، زخم خورده دستان توطئه گر و پلید انگلیسی بود که هربار، هیزم به آتش اختلافات فرقه ای می ریخت، تا بتواند چکمه سیاه بهره کشی را بر گرده ملت های مسلمان بفشارد.

تو، به فراست دریافتی که اگر درختِ پربار صلح و وحدت، در باغستان قلب ها ریشه بدواند، هیچ چشم پر طمعی، جرئت نخواهد داشت یک وجب از خاک اسلام را، مستعمره خود ببیند و بختک اسارت و حقارت بر سرنوشت مردمانش بیافکند؛ پس اراده کردی مصلحِ امینِ آیین پیامبری باشی که آبله بر پای رسالتش نشست تا دین الهی، مرز نژادها و زبان ها و ملت ها را طی کند و عالم گیر شود. با یاد غدیر، دریای خروشانی ساختی که بافته های پرنفاق و دروغ را فرو شوید و موجِ بلندی از وحدت عالم اسلام بسازد که مجسمه های شنی استبداد را فروریزد.

سرسفره «الغدیر»

شیعه، سال ها نشان حقانیت علی علیه السلام را بر سینه صبوری خود داشت. قرن ها، مریدان مکتب ولایت، حدیثِ منزلت و شرافت امیر جانان را، زبان به زبان و سینه به سینه، در خاطره زمان، زنده نگاه داشتند تا روزی، مردی از راه برسد، شیفته و دلداده علی علیه السلام؛ مردی که دلسوخته غربت مولا باشد و چهل سال رنج و مرارت کاوش در کتاب ها و کنج کتابخانه ها را به پای یافتن گوهر گرانقدر تاریخِ ولایت، بگذارد. مگر نه آنکه علی علیه السلام، دروازه شهر علم نبی است؟! پس آستین همت و غیرت دینی را بالاـ بزند تا طالبان علم و حقیقت را به دق الباب علم آسمانی علی علیه السلام ببرد، تا تمام عالم، سرسفره پربرکت «الغدیر» بنشینند و از دستان پرخیر ساقی کوثر، شراب زلال و حیات بخش ولایت بنوشند.

مُهر «الغدیر»/سیدمحمدصادق میرقیصری

علمای دین، بر چکاد معرفت، یکه تازی می کنند و در جاده های مه آلود، نورافشانی و دل های خشکیده را بارانی.

ص:۵۰

با گلستان هایی که به ارمغان می آورند، جایی برای خارها نمی گذارند. چشمه جوشانی هستند برای دشت های در انتظار... اما تو چیز دیگری؛ چون جانی تازه به غدیر بخشیدی، مُهر الغدیر را بر تارک اسلام زدی تا سندی شود بر ولایت دوازده گل خوش بو.

شناسنامه شیعه

الغدیر، مرهمی شد بر زخم های علی علیه السلام.

خار را از چشم و استخوان را از گلوی علی علیه السلام درآورد.

الغدیر، آینه ای است برای نشان دادن سیاهی و سفیدی، زشتی و زیبایی.

الغدیر، شناسنامه امیرالمؤمنین علیه السلام است.

ص:۵۱

سقوط هواپیماهای مسافربری جمهوری اسلامی ایران توسط ناوگان آمریکایی

مسافران آسمان/محبوبه زارع

مسافران، با آرامشی مطمئن، دل به فضا سپرده اند و در سکوتی ساده، به مقصد می اندیشند. این، کوچک ترین حق طبیعی هر مسافری در پرواز است. هواپیما، ابرها را درمی نوردد و خلبان، مسلط به امور، به کار مشغول است. کسی چه می داند، در پس این آرامش، چه توفان مهلکی کمین کرده است؟!

کسی چه می داند مرزهای کینه توزی دشمن، تا کجا امتداد یافته است؟

کسی چه خبر دارد که نیرنگ ابلیس، چه طرح های مکدّر و سیاهی را رقم زده است؟!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد

همه چیز در یک لحظه، اتفاق می افتد؛ اما همان لحظه است که مرثیه سالیانی از افول انسان را روایتگر شده است. همان لحظه است که شناسنامه برخی زمینیان را نزد آسمانیان سیاه می کند. همان دم است که نفس های عده ای مظلوم و بی گناه را می دزدد و جهانی را به سوگ شرف و اخلاق می خواند.

***

شیطان، دشمن قسم خورده روح انسان است و استعمار غرب، دشمن سوگندخورده جسم و جان مشرق زمین! در ناگهانی ترین لحظه، ناوگان دشمن، هواپیمایی را نشانه می رود و صدای گریه کودکی در آغوش مادری که به خون می غلتد، جیغ کوتاه زنی که پایان زندگی اش را به چشم می بیند، در گوش آسمان می پیچد.

ص:۵۲

به یاد شهیدان

مظلومانِ مسافر، رفتند و ما در احیای غربت ناگهانی شان، هر ساله به مرور آن حادثه می نشینیم؛ باشد که روزی، مدعیان حقوق بشر، سنگینی گناه خود را باور کنند که در آن صورت، جهان به آرامش خواهد رسید.

موج های بی قرار/عباس محمدی

«بوی گل های پرپر می آید».

دریا، زخمی درد است؛ دردی بی نهایت.

دریا، موج های بی قراری اش را در خون می شوید.

ابرها، بر دریا خون می گریند.

بوی بهارهای سوخته، بوی زندگی های ناتمام که تکه تکه بر آب شناورند، دریا را برداشته است.

پرهای دریایی را باید از دریا جمع کنیم. موج ها، به احترام این همه پرنده ماهی که شهید شده اند، بر پا می ایستند. ابرها آمده اند تا بر جنازه اینان، نماز بخوانند.

از اوج به اوج

دویست و نود و یک پرنده، برای همیشه پرواز کردند. آن روز، پیش از خورشید، همه پرنده های روی خلیج فارس، به وسط آسمان رسیدند؛ حتی دورتر از خورشید.

یک آسمان پرنده عاشق از آسمان به آسمان رسیدند؛ آسمانی آبی تر از همه آسمان ها.

دویست و نود و یک ماهی در خون شناور، در آغوش ساحل جزیره «هنگام»، ناهنگام برای همیشه به خواب رفتند. از اوج به موج و از موج به اوج، این رسم پرندگی است.

شهر، دوباره بارانی شد

فقط دو قطعنامه، فقط ابراز همدردی، فقط اظهار تأسف، همه چیز تمام شد. ستون روزنامه ها، پر شده بود از بوی پرهای سوخته کبوترهایی که عاشقانه پر کشیدند.

خبر، اتفاق تلخی بود که همه روزنامه ها را پر کرد.

روزنه ها، با روزنامه ها فرش شدند و روزنامه ها باخبر پرواز. شهر، دوباره بارانی شد از تشییع شهیدان.

ابرها، مویه می کردند و بر دوش می رفتند، پرنده هایی که به ابدیت پیوسته بودند.

کاش آنها دوباره برگردند!

دست در دست باد برگشتند

غنچه هایی سراسر از لبخند

غنچه هایی ز جنس آتش و خون

زخم هایی که سرخ و بی مانندند

شهر بر دوش می کشد خود را

چون زمستان به گرده اسفند

کاش غم ها دوباره زنده شوند

کاش آنها دوباره برگردند

روز خوابیده در سیاهی شب

مرگ ها قد کشیده تا لبخند...

دنیا فقط سکوت کرد!

خبر، دهان به دهان چرخید؛ اما دنیا فقط سکوت کرد. خلیج فارس هم سال هاست در سکوت خودش می گرید؛ سکوتی که در خنده های مستانه فرمانده جنایتکار آمریکایی، غرق می شود. دنیا هنوز در خواب خوش خرگوشی است. بگذار دنیا بخوابد؛ بگذار درخت ها بخوابند؛ وقتی این همه پرنده در خون شناور به خواب رفته اند.

وقتی قانون هایی بین المللی، پشت خروارها غبار، رنگ فراموشی گرفته اند، وقتی دنیا نمی خواهد واقعیت ها را ببیند وقتی... .

صدای ناله در گوش خلیج فارس/معصومه داوودآبادی

این صدای ناله های مچاله است در گوش های خلیج فارس.

آب، می گرید و تکه پاره ها را در آغوش می کشد.

حس می کنم رعشه ای غریب، بندبند جانم را به بازی گرفته است.

راه می روم و صیحه می کشم داغی سترگ را. تو گویی دوباره باید به سوگ نشست کوچ پرستوهای مهاجر را.

می روند؛ بی آنکه بهار، کاسه ای باران به استقبالشان فرستاده باشد.

وطن، با پیراهنی سیاه، عبور نابهنگامشان را بر جاده های آسمان، به مویه نشسته است؛ اشک می ریزد و فرزندانش را از ابرها می طلبد.

دریغا که دروازه های تیرماه، بر پاشنه مصیبت چرخیده است.

کبوترکُشی، مرام شماست

با شمایم که هر شامگاه، از سر بریدن کبوتران می آیید و هر بامداد، به کشتن ماهیان برمی خیزید!

با شمایم که رسم صیقلی آینه ها را لگد می کنید و پاسخ حنجره های روشن را با گلوله می دهید!

بگوییدمان که به کدامین گناه، کشته شدند، مسافرانی که به جست وجوی آفتاب خویش، رهسپار کوچه های آسمان بودند؟ افسوس که دیوار کینه و بغض، بلند است و سیاه و هیچ روزنه ای را به آن راه نیست!

دستانتان، بر پیانوهای بشردوستی، نت دموکراسی می نوازد؛ اما جانتان، جز به کشتار و ناجوان مردی فرمان نمی دهد. نفرین بر شما که حرمت انسان را با بسته های دلار، محاسبه کرده اید!

«نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد!»

من از عروسکی می گویم که در آغوشی تکه پاره، به خون نشست؛ از مادری که فرزندانش را تا ابد به انتظار گذاشت.

از تو می گویم، مسافر پرواز شصت و هفت؛ از تو که ثانیه های مترنم پرواز را حس نکرده، تکه تکه بر آب ها فرو ریختی؛ اگرچه جانت، عروجی سبز را به تماشا ایستاد. از شما می گویم که شعله های خشم و دشمنی خفاشان، آفتاب چشمانتان را به خاموشی کشاند. رفته اید و هر سال، پرندگانی سپید، بر دامنه های تیرماه فرود می آیند و کوچ ناگهانتان را حزین می خوانند.

نیستید و دوازدهمین روز تیرماه را بر پهنه های خلیج، گل های اشک می باریم.

ص:۵۵

«آن فروریخته گل های پریشان در باد

کز می جام شهادت همه مدهوشانند

نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد

تا نگویند که از یاد، فراموشانند»

اندوه آسمان و دریا/فاطره ذبیح زاده

ماهی ها برای صورت سوخته عروسک تو گریه می کنند؛ مثل آنهایی که آمده اند، پاره های بدن تو را برای مادربزرگ، جمع کنند؛ مثل فرشته هایی که اشک هایشان، قطره قطره بر خلیج می چکد و زمزمه «بِأیِّ ذنبٍ قُتلت»شان، هم پای نسیم، در مویه امواج پراکنده می شود.

هنوز لحظه پریدن تان در خاطره مه گرفته فرودگاه، زمین گیر است. هنوز پلکان هواپیما، گام های پرنشاط تو را بر خود حس می کند.

هنوز هم گاهی از جلیقه آن پیرمردِ مسافر، عطر خوش یاس، در فضا می پیچد.

انگار یادِ آن مادری که دست کودکش را محکم چسبیده بود تا گُم نشود، هنوز در دود و غبار آتش انفجار، سردرگم و پراکنده است.

گاهی در قلب آبی دریا، حلقه انگشتری، لای مرجان ها پیدا می شود، که به دنبال جفت خود می گردد.

ماه، در حسرت ستاره روشنی است که در چشم های کوچک و پر امیدت، می درخشید؛ و مادربزرگ، هنوز بالای قبر کوچک تو، گلدان شمعدانی می گذارد؛ به یاد دخترکی که هیجان پریدن، در پوست لطیف صورتش، گل هایِ قرمزِ شمعدانی کاشته بود.

اگر شیطان نمی آمد...

پرواز، لاجورد بی کران آسمان، سینه آبی و پرموج خلیج فارس، پریدن بر ملحفه سپید و پرشکوه ابرها؛ همه اینها، می توانست زیبا، رؤیایی و شیرین، در ذهن کودکانه تو باقی بماند و خاطره طلایی اش،

تا همیشه در دفترچه بلند زندگی ات حک شود؛ به شرط آنکه چشم شوم و بدخواه خفاش ها، بال های سپید و گسترده تو را نمی دید؛ اگر یک ناو آمریکایی، از آن سوی دنیا، نمی آمد و بی شرمانه، نوک تیز موشک را به سمت قلب کوچک تو نشانه نمی رفت؛ اگر طبلِ توخالی آزادی اش را از آن گوشه جهان، برایت سوغات نمی آورد.

از آسمان، برای زمین دعا کن!

حالا که تحفه ننگین و خون آلود آمریکایی، شور و شوق پرواز را از تو دزدیـده است؛ حالا که مدال قتل عام مسافران بی گناه هواپیما، بر سینه ژنرال برق می زنـد؛ حالا که چمـدان های به مقصـد نرسیده، سوغاتِ ماهی های دریا شده اند؛ حالا که تو تا ابد، آسمانی شده ای و هیچ وقت پایت را بر این زمین عصیان زده نمی گذاری، یادت نرود، هر شب، همراه فرشته های خدا، برای کودکان زمین دعا کنی؛ دعا کنی برای کودک آواره فلسطین، که سقفِ اردوگاه بر سرش خراب نشود؛ دعا کنی برای آن دخترک بی پناهِ عراقی که هـدیه ناامن آزادی غربی، هیـچ وقت به دستش نرسـد؛ دعا کنی برای همه کودکان دنیا که نان آنها، همیشه گرم باشد و آب شان سرد و خانه آرزوهایشان تا ابد آباد!

مدال افتخار/حسین امیری

عروسک قشنگم! تو مدال افتخار گرفته ای و آن ژنرال سنگدل هم؛ تو مدال افتخار گرفته ای از تنهایی و غربت. تو گردن بند یا علی کودکی به خون غلتیده را به گردن داری و او، گردن بند فتح ارزش های استکباری را.

گردن بندت را محکم بگیر، نکند در گذار روزها گم کنی! نکند روز قیامت با خود نبری!

نشان شجاعت سردوش گرگی سفاک

ناگهان، هزار پرنده، هزارها قطره خون شدند، ناگهان، دوصد مسافر خاطره، از اعصاب قرن گذشتند. ناگهان، دوصد خواهر و برادر و پدر و مادر، خاطره شدند. از آدمی چه خواهد ماند، جز خاطره ای و نسیم یادی و بهانه تبسمی؟!

از شما، چه ماند، جز تاج مظلومیت بر سر ایرانیان؟! و از آنها چه ماند، جز نشان شجاعت، سردوش گرگی سفاک؟!

فقط همین کافی است

کافی است خود، خـدای خویش باشـی، کافی است، پیامبر سود و زیان را پیروی کنی. کافی است خود باشـی و دیگر هیـچ! از کشتن دوصد پرستوی مهاجر، باکی نیست و از بمباران لانه

کبوتر بچه ای! کـافی است بنـده فلسـفه خور و خواب و خشم و شـهوت باشـی، دیگر چه باک از کشـتن زائران بارگاه حسـین! کافی است؛ فقط همین کافی ست.

یک فرودگاه انتظار

یک فرودگاه دلشوره، منتظر بود؛ یک فرودگاه راز و رمز.

دخترکی، دسته گل به دست، مادری گریان از شوق، پدری با دستی لرزان و دلی محکم.

یـک فرودگاه خاطره، منتظر نگاهی بود تا بشـکفد. ناگهان، دسـته گلی از دست افتاد، عصایی لرزیـد، بوی دموکراسـی آمـد و خبر مرگ آزادی ملت ها و دویست رأی نداده به نفع شکست نهایی آمریکا، به صندوق تاریخ ریخت.

ص:۵۸

ولادت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

اشاره

پنج شنبه

۱۴ تیر ۱۳۸۶

۲۰ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۵

ضیافت آسمانی/محبوبه زارع

افطار امشب، از آسمان به رسول نازل شده. طَبَق بهشتی را می گشاید و به میوه های آسمانی که تحفه خداوند بر اوست، می نگرد. یک خوشه خرما، یک خوشه انگور و جامی از شراب بهشت! جبرئیل، از ابریق بهشتی، آب بر دستان پیامبر می ریزد. میکائیل، دست او را می شوید و اسرافیل، با دستمال بهشتی، خشک می کند. وقت آن است که اشک های غریبانه این چهل شب تنهایی خدیجه، اجابت یابد. جبرئیل فرمان می دهد. (برخیز و به منزل خدیجه برو!)

بشارت

پیامبر سکوت بانو را با صدای آسمانی خود می شکند: (چه شده؟! با چه کسی سخن می گویی!؟ در تنهایی ات با خود حرف می زنی!) وقت آن است که مادر، پرده از این راز شگفت بردارد. آهنگ عرش، صدای خدیجه را طنین می دهد: (یا رسول اللّه! فرزندی که در رحم من است، با من حرف می زند!) لبخندی آرام، بر چهره پیامبر نقش می بندد. سری تکان می دهد و می فرماید: (جبرئیل اینک به من خبر داد که فرزند تو دختر است و نسلی پاک و مطهر از او خواهد بود!)

ص:۵۹

با قابله های بهشتی

درد، تمام وجود خدیجه را دربر گرفته است. آنچه بر درد او می افزاید، زخم زبان هایی است که زنان قریش در پاسخ او، بر او وارد آورده اند. حالا مادر اسلام، زیر سقف خانه، تنها و بی سامان نشسته و از درد به خود می پیچد. نمی داند کدام درد بر او سخت تر آمده است. این درد، یا درد سرزنش های مردم؟!

خدیجه، هنوز هم ناباورانه به چهار افق لایزال که در آسمان اتاقش حلول کرده اند، خیره مانده است. نه نای تکلمی دارد و نه توان پاسخی! ساره، مقابل او زانو می زند. آسیه در سمت چپ، مریم سمت راست و کلثوم، پشت سر خدیجه می نشینند. لحظه های غریبی است. هیچ کس نمی داند در این

ثانیه های مرموز، چه سرنوشتی برای این زمین نیم مرده، در حال تکوین است. هیچ کس نمی داند؛ چون درک این میلاد عظیم در اندیشه مخلوقات نمی گنجد.

کوثر جاری

نوری که از نوزاد رسالت ساطع گشته، خانه های مکه را روشن می کند. انگار امروز، روز میلاد خلقت است! «کوثر» آمده است تا هستی را به حرکت درآورد. نزول کرده است تا معراج را در دل خلقت، رقم بزند. این است که زنان آسمانی، قنداقه کوثر را به دست خدیجه می سپارند و بشارت می دهند که: بگیر این دختر را که طاهره و مطهره است و خداوند، او و نسلش را بابرکت قرار داده است.

نامت که می آید.../مهدی خلیلیان

نامت چه آسان بر لب ها می نشیند و یادت، چه داغ ها بر دل ها می نشاند. نامت که می آید، ذهن ها لحظه های درنگ را می دوند و... می روند به کوچه ای گم شده و متروک و تنها انگار می بینند تو را؛ با جامه ای رنگین و سرخ فام، از خون و خاک. بازویی کبود - که همواره بوسه گاه پدر بود - و صورتی...

بُهت نگاه زنی که تو را مادر بود. این همه، نشانِ توست، اما تو مثل اینها نیستی!

ص:۶۰

فرشته ها می آیند

نامت که می آید، فرشته ها می آیند به شاعران الهام دهند، تا از تو حرف بزنند. بَعد، شعرها را می برند به آسمان. خاک، حرفِ تو را نمی زند و خاکیان اصلاً نمی توانند از تو حرف بزنند. فقط می مانند چاه ها، که آنها را هم، علی علیه السلام هم رنگ آسمان ها کرد. این همه، نشانِ توست، اما تو مثل اینها نیستی!

نذر عشق

نامت که می آید، آفتاب، شرمنده می شود و خاموش!

شمعی به یاد چشمت روشن می کنم. عطر سبز خیالت، نخلستان را نشانه می گیرد. و من، آوای پیرزنی را می شنوم که سهمِ شادی اش، پیراهن کهنه ات را به بهشت سپرد.

و مسکینی، یتیمی و اسیری، که هر کدام، افطارت جز به هوای نذر عشق نخورد.

بابا آمد

دستاس که به اشاراتِ نگاهت می جنبید، دستان علی را، سخاوت می بخشید، تا یتیمان – سر بر زانوهای مادرانشان – به خواب نروند و شب های غربت و یأس کوفه، ستاره باران شوند. که سکوتِ سرد و سنگین دیوارهای کاهگلی را، با سرودِ «بابا آمد» بشکنند... «بابا، نان آورد».

من، اما شکستم...

هیچ کس، تو را نشکست

حتی پهلویت را!

نامِ زیبایت هست...

و من – اما – هرچند شکستم، هنوز پهلویت هستم.

چرا بی نشانت می خوانند شاعران؟! اینها – همه – نشانه های توست، اما تو مثل اینها نیستی!

من شاعر نیستم. فقط می دانم نامت که می آید، چشم هایت شمعی در دلم می افروزند و به داغت می سوزند.

هیچ کس، تو را نشکست. و دلم می گوید: «فاطمه، فاطمه است»!

لبخند تو/میثم امانی

در سرزمین قبیله ها و طوایف، انس و شفقت را نشانی نیست.

در سرزمین بیابان ها و تشنگی، اسم زن، در دفتر زندگی جایی ندارد؛ زنان، املاک مردان اند!

در سرزمین زنده به گور کردن دختران، در روزگار جاهلیت، لبخند تو، پایان گریه های مرگ بود. زهرا جان! لبخند تو، آغاز خنده های حیات بود بر لب های دختران عرب.

در سرزمین آفت های شوم و روزگار شرور، لبخند تو، «خیر کثیر» بود و تداوم سلسله خوبی ها در خاندان رسالت.

لبخند تو، طلیعه مهر بود، در بادیه های تاریکی؛ شریعه عشق بود در بیابان های سوخته.

بشارت میلاد

بشارت باد بر اهالی زمین که سیب سرخ بهشت، جوانه زده است! نام تو، بر پیروان طریقه رستگاری، ریشه شر را خشکاند و آتش دوزخ را سرد کرد.(۱)

خانه وحی، با درخشش نام تو، روشن تر شد، تا نشانه ای باشد بر حرمت زن، تا دیگر رنگ چهره ها با شنیدن صدای تولد دختران، کبود نشود؛ تا دیگر سنت های جاهلانه میان دختر و پسر، خطی نکشند به نشانه سعد و نحس. «عاص بن وائل سهمی»(۲) بدانند که سهمی از میراث حقیقت و ماندگاری نخواهد برد. هرچه بهره ای از نور نداشته باشد، تا صبح بیشتر نخواهد پایید. پنجه های عداوت و گمراهی، به زودی بریده و دریچه های هدایت، یکی پس از دیگری گشوده خواهد شد.

بهترین الگو

دایره کامل دختر بودن، دایره کامل همسر بودن و دایره کامل مادر بودن، با شخصیت تو بسته شده است و به تو پایان یافته است. بشارت باد به اهالی زمین که الگوی زنان عالم، در خانه علی علیه السلام است و تنهایی اش را با صدای فرشتگان قسمت می کند!

بشارت باد که الگوی درست خانواده، در خانه علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام است.

۱- . سیدجعفر شهیدی، زندگانی فاطمه زهرا علیهاالسلام، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، تهران، ۱۳۶۴، صص۳۳و۳۴.

۲- . عاص بن وائل سهمی، کسی است که سوره کوثر، به واسطه زخم زبان های او بر پیامبر نازل شده است؛ نک: المیزان، ج ۲۰، ص ۶۴۲.

آمدی و بی مضایقه باریدی/عباس محمدی

زمین، گهواره ای شد، پر از لالایی ستاره هایی نورانی تر از خورشید.

بادهای آوازه خوان، برکت را نجوا می کردند بر سرتاسر خاک.

انسان به خود می بالید از این همه بزرگی.

با آمدنت، زمین، سربلندتر شد. ابلیس، پشیمان شد از اینکه سجده نکرده است به این همه شکوه، به این همه عظمت، به این همه سربلندی.

... و تو آمدی؛ ناگهان تر از همه باران های بهاری. آمدی و بی مضایقه باریدی. مهربان تر از همه باران ها، مهربانی ات فراگیر شد. بعد از تو دیگر هیچ دختری، خواب گورهای دهان گشوده را ندید.

نگین خاتم پیامبر

تو، شکوفه های حکومت اسلام را از هجوم بادهای تفرقه در امان نگاه داشتی.

خطبه آتشینت در مسجد مدینه، آفتابی بود که در تاریخ شیعه تا ابد خواهد درخشید.

اسلام، با نفس های غمگین تو زنده ماند و نفس کشید. تنهایی تو، بعد از پدر، تنهایی ستاره سحری بود که سپیده را نوید می دهد و پسرانت، روزهای روشن آینده شدند که آفتاب را نسل به نسل، برای ما ارمغان بیاورند. و تو نگینی شدی که بر انگشتر پیامبران درخشیدی و آینه تمام نمای امامت شدی.

آمدی تا...

همیشه کسی بوده که در نهایت تاریکی، نور را برای ما بیاورد. همیشه کسی بوده که دست ما را بگیرد و از تاریکی بیرون بکشد.

و تو آمدی، تا دستگیری کنی ما را در شب های تاریک.

آمدی، تا خورشید شوی در شب های ظلمانی.

آمدی، تا چراغ هدایت شوی. تو از همه بهارها، به فروردین نزدیک تری. عطر تو، آشناتر از همه گل های محمدی باغ رسالت است. این نام توست که همه پرنده ها، به لهجه نسیم می خوانند. تو تنها بهاری هستی که رسالت و امامت را به هم پیوند داد.

همه زیر سایه مهربانی تو

بهارها، به دامان تو دخیل می بندند تا سرسبزتر شوند.

اسلام، از لبخندهای تو شکوفا شد.

خاک پای تو، امن ترین جایگاه برای بوسه های ماست.

تو آسمانی هستی که سرپناه اسلام شدی. هرجا که عشق درمی ماند، به تو متوسل می شود.

تو آمده ای تا همیشه بمانی. تو آمده ای تا ماندگار شوی. تو آمده ای تا همیشه شوی. ابدیت، در پای تو پایان گرفت و تو آمده ای که اسلام، یکپارچه در زیر سایه مهربانی تو نفس بکشد؛ فارغ از تفرقه شیعه و سنی.

«فاطمه، فاطمه است»

تو از ازل آمدی، تا ابدی شوی. تو آمدی؛ شجاع تر از آسیه. مهربان تر از حوا و پرهیزگارتر و پاک تر از مریم.

تو آمدی، تا جاودانه شوی و همیشگی شدی؛ زلال تر از آسمان، مهربان تر از باران و روشن تر از خورشید. تو فقط مثل خودت هستی، تو فقط زهرایی علیهاالسلام.

ای مادر پدر! اگر دریاها را در قلمم بریزم، تنها خواهد نوشت: «فاطمه علیهاالسلام، فاطمه علیهاالسلاماست».

آبروی آب و آیینه/رزیتا نعمتی

تولد تو شبیه ظهور خورشید است.

در آن شبی که بشر انتظار رویش داشت، تو مثل غنچه یاسی، به باغ پیوستی!

چقدر وسعت تو دیدنی است یا زهرا!

چقدر خانه نورانیِ رسول خدا

به نام حضرت یاست فرشته باران شد!

تو آمدی که زمین بعد از این به حرمت تو

حضور روشنِ تکرار فاطمه باشد، خدا تو را به محمد صلی الله علیه و آله به عشق هدیه نمود

که تا همیشه گل یاسِ فصلِ او باشی

که تا همیشه به تکرار نام شیرینت

برای حرمت آیینه آبرو باشی.

سلام مادرِ بابا

به احترام تو ای گل که آبروی زنی

تمام اهل زمانه به پای می خیزند

و شاخه شاخه درختان بهار می ریزند

چه خوب شد که دمیدی به روح خسته عشق!

کدام دختر، مثل تو مادر باباست؟!

شکوه نام تو، زهرای مرضیه! زیباست

در آن دقیقه که حتی ز قید گردن بند، برای خاطرِ آرامش پدر رَستی

برای آنکه تو ثابت کنی چه زیبایی، برای آنکه بگویی تو فاطمه هستی

به زیر سبز عبای پدر کسی کم بود

تو آمدی و سپس کشتی نجات از تو

علی، حسین و حسن را به سمت دریا برد

بیا، سفینه روز نجات در دلِ من

که با وجود تو دریای زندگی زیباست.

مقام فاطمه بودن

خوش آمدی به زمین ای شروع زیبایی

تو عطر یاسی و نرگس تویی که زهرایی

تو آن طلوعِ قشنگی که در کنار علی، برای ظلمت شب های مکه آمده ای.

مقامِ فاطمه بودن فقط لیاقت توست، طلوع کن که محمد رسالت خود را، دگر به واسطه تو، تمامِ خواهد کرد.

تو آمدی که بگویی شرافت یک زن، ز سرنوشت حسینت قیام خواهد کرد.

تو آمدی که بگویی اگرچه پهلویت شکسته، اما از آن دوازده خورشید به آسمان و زمین، از تو هدیه خواهد شد، سلام بر تو که عشق محمدی و علی!

برای وصف خدا شرح بهترین غزلی

اگر چه وصف کمال تو غیرممکن بود

چه بود فاطمه؟ - یعنی خلاصه ای ز علی.

نقطه تکمیل قرآن کوثر است

از شاخه تو هیچ کس نیاویخت، مگر آنکه میوه بخشش را به دامانش ریختی. تکیه بر تو، تکیه بر همه خوبی هاست، در وصف روی تو همه واژه ها کم است.

جوهر شود اگر همه آب ها کم است.

ای فاطمه که مظهر لطف محمدی.

میلاد تو دمیدنِ روحی در آدم است.

و امروز، آبروی نمازهایم، تسبیحات توست؛ سی و سه بار چنگ بر دامان معبود زدن، به احترام تو، دعایم را مستجاب خواهد کرد.

امروز، روز رسیدن بانوی آب ها، به تشنگی زمین است؛ آغاز پیوستن تو به تاریخ عاشقانه دین. نقطه تکمیل قرآن، سوره کوچک توست، ای چشمه کوثر!

پیام کوتاه

- میلاد تو، آغاز روییدن دوازده شاخه در باغ امامت است.

- با یک گل اگر بهار آید

آن گل، گل توست یاس زهرا

سوره معطر کوتاه/سودابه مهیجی

تسبیح مکرّر در دست هایم، سجاده خیس را به یاد تو می اندازد و چادری که دعاهای پریده رنگم را به شانه گرفته و اشک

هایم را در خویش پنهان می کند، با نام تو ورود به ساحت پروردگار را اذن می خواهد.

ص:۶۶

تسبیح ها، همه یادگار تواند.

تو، سوره معطر و کوتاهی که تنها چند صباحِ معصومانه، در کوچه های این زمین روسیاه قدم زدی و عطر دامان عصمت، شفاعت گناه زمانه را به دوش می کشید. تسبیح ها، یادگار تواند که تمام جوانیِ مقدست، در رهگذار زمین، دست به کار دعاهای مؤکد بود و چشم های احمدوارت، اهالی زمین را با خدا مهربان تر کرد.

مادر یازده خورشید

محبوبه حق، از دامان زنی پا به زمین گذاشت که تنها محرم شب های وحی و روزهای رسالت محمد صلی الله علیه و آله بود.

این نورسیده که تمام بلند بالایی «لولاک» را به ارث برده بود، آمد تا آبروی زنانِ قرونِ زنده به گور تاریخ باشد؛ قرن های بر باد رفته ای که تجلی لطافت خدا را در صورت عطوفت زن، انکار کرده بود و دست های هرزه اش، به خون تمام دختران زمین آلوده بود.

عصمت، در لباس زنی به دنیا آمد که تمام تاریخِ تا امروز، در قامتِ توحید و آزادگی او حیران شده است و یازده خورشید روشن گر ابدی، از دامان پرستاره او، به معراج رفته اند.

درشگفتم...

دست هایت، هنوز کودک بودند که آغوش مادرانه به روی پدر گشودی و رسول مهر، در تماشای رخساره معصوم تو، بهشت را به نظاره می نشست و رنج های انکار خلایق را از یاد می برد.

درشگفتم از آن خانه ای که تو را در خویش جای می داد و دریای دلت، از دیوارهایش سرنمی رفت.

درشگفتم از آن روزگار بی چشم و گوش که هم جوار تو بود و از دامان متبرکت، راهی به بهشت نجست.

درشگفتم از آن محرابی که سجده های تو را در آغوش می کشید و خاکستر نمی شد... که صدای لرزش ذره های وجودت در پیشگاه کردگار، ویرانش نمی کرد...

ص:۶۷

تو آمدی تا...

بانو! تو آمدی تا کوثر، بی شأن نزول نماند.

تو آمدی تا زنانِ همیشه تاریخ، در رهسپاری به سمت آسمان، سردرگم نمانند.

نشاطی به رنگ یاس/محمدکاظم بدرالدین

ماه، به اسم او می رسد و صورتش گل می اندازد از بهجت.

لحظه های شادکامی، حاضرند تا آخرِ دنیا، با نور زهرایی تمام نشوند.

از درون برترین حکایات، بهاری می شکفد؛ بهار «تولد زهرا علیهاالسلام» نام خدیجه، جاوید می ماند از این عطر سیب.

پیامبر بشارت داده می شود به بویی از بهشت.

ریحانه النبی صلی الله علیه و آله

این نور از همین روز نخست، آمده است برای دل های وسیع؛ دل هایی که پذیرای معارف زلال «محدثه»اند؛ دل هایی که منتظر عطر خوشبوی «ریحانه»اند؛ دل هایی که منطبق با لبخند رضایت خدا و پیامبرند.

سلام بر تو ای شگفتِ دلخواه؛ تعریف جدیدِ گل و زیبایی؛ ای نام تازه تری از عشق! هرکه وجودش غریبه نیست، بر نور محمدی تو درود می فرستد.

بانوی آسمانی در زمین/روح اللّه شمشیری

وقت است که بوی بهشت در زمین جاری شود و تو، بانوی عرش، پا به زمین بگذاری و نظری بر عالمی بیندازی و نور خود را بر این عالم بتابانی.

وقت است که حرف های ناگفته با مادرت را بی هیچ واسطه ای بگویی و خاکروبه ها را از صورت پدر پاک کنی. وقت است بانوی باشکوه بهشت، بی هیچ استقبال و شکوهی، به زمین

خاکی بیاید و خدا از این روی، فرشته ها و زنان بهشتی را بفرستد تا به جای مردم غفلت زده، به تو خوش آمد بگویند؛ آنها که در بهشت بدرقه ات کردند و خدا می خواست که تو چند سالی بانوی زمین باشی.

پیش از تو.../سودابه مهیجی

پیچید عطر سرزده ای در مشام خاک وقتی خدا دو چشم تو را رو به راه کرد

آغازِ دامنت را از نور آفرید، روی تمام شبزدگان را سیاه کرد

پلکی زدی به هستی، باران فرا رسید... فریاد شکر از لب دنیا بلند شد

گلبوسه رسول به رخسار عصمت ات لب های سُبحه وار تو را افتتاح کرد

از برق چشم های تو یک شعله پر گرفت خورشید شد به سینه هفت آسمان رسید

از مرمر حریر نفس های تو خدا، پیراهنی به پیکر بی تاب ماه کرد

پیش از تو دختران بی آزار روزگار، محکوم شام بی سحر گور می شدند

اما صدای پای تو در رخوت زمین، پیچید و خواب های زمان را تباه کرد

دستان بی شباهت تو – آبروی زن! – دست دعای رفته به آغوش عرش بود

پروردگار از در مهر آمد و نشست هرگاه، در دو چشم ترِ تو نگاه کرد...

انگار از ازل همه قیل و قال ها، تنها برای خلقت بی شبهه تو بود

یزدان برای خستگی بی پناه تو هفت آسمانِ یکسره را سرپناه کرد

بیا تا به گریه هام برنخوره/سودابه مهیجی

آخرش یه روز معما حل می شه

هر چی زهر تو دنیا هس، عسل می شه

آخرش زمستونو دک می کنیم

همه جا اسم تو رو حک می کنیم

آخرش خدا صدامون می کنه

واسه بارون رو به رامون می کنه

رو به خورشید می شینیم دعاکنون

چشامون وصله می شن به آسمون

افق رنگ پریده قد می کشه

رو سیاهی خط ممتد می کشه

تو میای، اخمای خورشید وامیشه

پیش پات تموم دنیا پامیشه

تو میای با خنده های صورتی

دس به دامنت می شم به راحتی

این روزا هوای تو تو سَرَمه

همه گریه ها دور و بَرَمه

از عبور جمعه ها دلم پُره

بیا تا به گریه هام برنخوره

ص:۷۰

روز مادر

مادر/مصطفی پورنجاتی

انسـان، در بستری از محنت هـا، تعب هـا و دشواری هـا آفریـده می شود و مادر، در همهمه ای از رنـج ها، انسان می آفرینـد و زندگی می زاید.

مـادر، از هستی خـاموش مانـده، در نهـانی ترین ذره هـای نیستی، صـدای خنـده و گریه نوزاد را خلق می کنـد و پـابه پای این فرآورده محبت، تا پیچ و تاب های نفس گیر و واحه های روح بخش زیستن، می آید و می ماند.

پیشانی مادر شایـد پُر از چین های سـختی ها شـده باشـد، اما از این خطوط منحنی، پیام های حمایت و مهر و عشق خوانده می شود.

پاداش مادری

وقتی نغمه هـای تلـخ تنهـایی و بی کسـی، در تراکم ابرهـای تیره دشواری هـا شـنیده می شود، این کلام آرامِ مادرانه است که مرهم می شود و به کویر ساکت و عطش زده جان فرزند، به نرمی باران می بارد.

پاداش مادری چیزی نیست، جز رضوان پروردگار که پیامبر فرمود: «بهشت زیر گام های مادران است».

چون کوه، استوار

گاهی لحن غضـبناک مادر، مثل تنـدری است که بیـدار می کنـد و از غفلتِ فروافتادن در دره های معصـیت و دامگه گناه، باز می دارد. شأن مادر، نگهبانی است از کمترین آسیب هایی که در کمین

ص:۷۱

ذهن و جان کودکان و بزرگان نشسته است و سقوط انسان را انتظار می کشد.

فصل های سبز و زرد، از پس یکدیگر می روند و می آیند، روزگار می گردد و به خود، تحول می پذیرد؛ اما این عاطفه مادر است که چون کوهی استوار و بنایی بلند، از باد و باران، گزند نمی بیند و تا همیشه بشارتِ شادمانی و حمایت می دهد.

عهد می بندیم

در روز مادر، عهد می بندیم که حرفی از اهانت و کم حرمتی به ساحت والایش روا نداریم و با بوسه بر دست و بازویش، نشان دهیم که ارزش گذار واهمه ها و دغدغه هایش هستیم. با او اوج می گیریم و به اندوخته جایزه های الهی او، روزاروز، افزون می کنیم.

به یاد می آوریم سخن امام سجاد علیه السلام را در حق شناسی او که فرمود: «حق مادرت بر تو این است که بدانی او تو را در جایی حمل کرده است که هیچ کس دیگری را حمل نمی کند و از میوه دلش آن به تو داد که هیچ کس به دیگری نمی دهد».

آنان که شمارش گر پیش کش های مُنعمند، بدانند که از نیکویی به مادر، فریضه ای عظیم تر نیست.

روی پرچم ستایش مادر، یک آیه قرآن نوشته است: «وَ وَصَّیْنَا الْاِنْسانَ بِوالِدَیْهِ اِحْساناً».

از تو که می گویم.../معصومه داوودآبادی

چشم های مهربانت را رشک می برم و بر دستانت بوسه می زنم. از تو که می گویم، دهان دریاهای زمین، لبریز مروارید می شود.

از تو که می گویم، شمارش معکوس ثانیه های رنج، آغاز می شود و زمستان های تشویش، بهار آرامش را مژده می دهند.

خدا تو را از نفس های کوه تراشیده است که اینچنین صبور، به تحمل ناملایمات برخاسته ای.

جانت، سپیده دمی بارانی است؛ شب های بلند پربهانه ام را. تو می آیی و بهشت، فرش راه پیامبرانه ات می شود.

ص:۷۲

چگونه سپاست بگویم؟

گیسوان بلند عشق را شانه می زنی در هیاهوی بی عاطفه زمان.

تو، منتشر شده ای در رگ های آبی ایثار و خون مترنّم ات، حنجره بشریت را مادری می کند.

شب های دراز رنجم را به بیداری می نشینی؛ پرطاقت و مهربان و روزهای خاکستری ام را وجب به وجب، خورشید می کاری.

چگونه سپاست گویم؛ که وسعت شاعرانه ات را هیچ واژه ای توانا نیست؟

قلب پرطنینت، موسیقی آبشاران بلند از خودگذشتگی است. ای خوب! تقویم ها، ستایش بزرگی ات را به شور نشسته اند.

الهی بمانی!

در جست وجوی نشانی ات، کوه های بسیار را فروریخته می بینم و دریاهای بی شمار را از سکه افتاده. کلید دروازه های روشن دور، در دستان تو است؛ آن گاه که بر اندیشه های نوباوه و جوان، جاده های بی تردید را لبخند می زنی.

از دامن برکت خیز تو است که مردان آفتاب و زنان رود، سمت افق های آسمانی را پی می گیرند.

خاطره ات، استوای مهربانی را در زمهریر فاصله ها، شعر می شود. آینده، دستان با کفایت تو را بر شانه های نونهال، به یاری می طلبد.

باش تا تلاقی نگاه هامان، مزارع آفتابگردان را به بار بنشاند.

عطر مادر/عباس محمدی

تمام کلماتم را نذر می کنم تا شعر کنم برای تو.

من، تمام حرف های لالم را برای تو آواز می کنم. نمی دانم اگر سایه مهربانی دستان تو نبود،

چقدر می توانستم روبه روی خورشید، قد بکشم. دست های تو، پُراند از بوی پونه های وحشی؛ پر از عطر بابونه ها. تو، بوی دامنه های بکر بهار را می دهی. لبخند تو، تمام آرامش های جهان را یکپارچه در پیراهن تنهایی ام می ریزد.

اگر تو در کنارم نبودی، سال ها پیش، در رؤیاهایم غرق می شدم.

به یاد لالایی های تو

تو روشنی روزهای آفتابی من هستی. من، ماهی کوچکی هستم که لحظه ای نمی توانم دور از دریای وجود تو زندگی کنم. دست های تو، امن ترین آشیانه بوسه های من اند. شانه هایت، بهترین تکیه گاه اند برای روزهای ابری چشمان من.

عطرِ بودن توست که مرا زنده نگاه می دارد.

لالایی تو برای کودکی ام، آوازهای داوود علیه السلام بود که در دامنه دشت های بهاری، پرنده های مشتاق خواندن را لال نگه می داشت.

عاشقانه ترین شعر

تو همچون آرامشی هستی که در سایه روشن مهتاب، از پنجره اتاقم سرازیر می شود.

تو زیبایی شمعدانی هایی هستی که در نم نم باران، با پنجره اتاقم به نجوا می نشینند.

تو، عاشقانه ترین ترانه ای هستی که شاعران جهان، از بر کرده اند.

برای از تو سرودن، باید کلمات تازه ای بیافرینم. هیچ کلمه ای، قدرت بیان مهربانی های بی پایان تو را ندارد.

صدف ها، برای تو آوازهای مهربانی دریا را به ارمغان می آورند.

آغوش تو، تمام خاطره های کودکی من است.

با تو، همیشه آبی ام

سیب های جهان، با لبخند تو شکوفه می کنند و ابرهای جهان، با بغض های تو گریان می شوند.

با بوی ایمان تو، همچون بابونه های وحشی، عطر نفس هایم فراگیر می شود.

در سایه تو، به خورشید نزدیک تر می شوم و آسمان رؤیایم، آبی تر از تمام آسمان ها می شود.

با تو، از هر پرنده ای به خداوند نزدیک تر خواهم شد.

تمام درخت ها، به من غبطه می خورند، در کنار تو که جاری می شوم، چون رود.

خدا تو را به تنهایی من ببخشد تا همیشه!

از وسعت بی انتهای تو/رزیتا نعمتی

نگاه مهربانت، آب دارد می کند، دل را.

نوازش، روی دستان تو می لغزد.

به چشمان تو می ریزد.

دلم پَر می زند تا باز در آغوش مهرت، کودکی باشم.

ولی از خود خجالت می کشم؛

از ناسپاسی های دستانم که پیش وسعت بی انتهای تو، هنوزم دیر می آیم سراغت، مادر خوبم.

ولی این را بدان ای گل

تمام روزهای من، برای توست ای مادر!

بهشت زیر پای تو

بهشت، برای گام های تو وسعت گرفت و حجم مهربانی تو در این جهان نگنجید، که خداوند، آن سویْ از شیرهای روان و حریر سبز روح تو، بهشت را آفرید تا حوریان سیه چشمِ محبت تو، از تخت های لالایی ات بر اهل زمین، سلام و تحیّت فرستند.

مادر! دست های تو، دروازه های ورود به رستگاری است.

بگشای تا تلاوت کنم: تمام رودها، سرچشمه ها، از چشم هایت وام می گیرند.

و گل های خدا وقتی که می رویند، مادر نام می گیرند.

پیام های کوتاه

- با درک مقام مادر، شاید بتوانی گوشه ای از صفات رحیمی و رحمانیت خداوند را به ادراک برسی.

- امروز بوسه بر دستان تو، تعقیبات نمازهای یومیه من است، عبادت مرا در تماشای رخسارت بپذیر.

مادر؛ ادامه باران/میثم امانی

مادر! دست ها برای از تو نوشتن می لرزند، کلمه ها می مانند برای از تو سرودن.

قلب تو، وسیع تر از حجم تمام دردها و رنج هاست؛ بلندتر از طول تمام غصه ها و شادی ها.

قلب تو، دنیا را در خودش جای می دهد و تکه ای است از بهشت که بوی پر جبرئیل می دهد.

شانه هایت، تکیه گاه کبوتران صلح است و فرودگاه پرستوهای عاشق.

پنجره ها، وضوی صبح شان را با عطر صدای تو می گیرند و دیوارها، با لالایی دعای تو به خواب می روند.

زندگی، با مدیریت چشم های تو اداره می شود. تو، آسیاب رودخانه های پایان ناپذیر تلاش و کوششی.

کلمه ها، در آستانه نامت زانو زده اند و هرچه جمله تعجبی است، در برابر مقامت خم شده اند.

قلب تو ادامه کوه است در صلابت، ادامه باران است در صداقت، ادامه بهار است در صمیمیت، ادامه خورشید است در گرمی و ادامه مهتاب است در درخشش.

چشم هایت همیشه نگران است

کوله بار دردهای بشریت، بر دوش توست که سنگینی می کند. تو، یادْبودِ خاطره هایی برای امروز و یادداشتِ آرزوهایی برای فردا.

دل نگرانی ات را هیچ گاه زمین نگذاشته ای. با بدرقه هر صبح، با سفره هر ظهر، با انتظار هر شب، چشم های نگرانت، خیره مانده است. هیچ سایه ای نمی تواند جای نوازش های تو را بگیرد و هیچ دایه ای نمی تواند پای فداکاری های تو بایستد.

ص:۷۶

با تو، خانه بهشت است

شیرازه جان تو را به سرنوشت فرزندانت سنجاق کرده اند و دست هایت، مثل دو جلدِ کتاب، صفحه های ورق ورقِ پریشانی فرزندانت را جمع می کند تا نجات دهدشان از خطر فروپاشی.

عشق، با پلک زدن های تو آغاز می شود تا پای ریشه های تشنه یأس، قلب جویبارهای خشکِ رنج.

حضورت، درمان دردهای گفته و ناگفته است. دست هایت را می بوسم که نسیم مهر را به سوی دریچه های زندگی مان روانه کرده است، که بارانِ شادی را بر سقف اتاق های غم بارمان جاری کرده است، که هرچه نعمت است در خانه، از برکت دست های توست. دست هایت را که به دعا برمی داری، پُلی می شود از آسمان تا زمین و امواج نور فرود می آیند.

خانه ما، تنها با وجود توست که بهشت است؛ بی تو بوی جهنم می دهد.

دست هایت را می بوسم

قدم هایت را می بوسم که خاک بهشت را با خودش، به جهانِ تیره آورده است.

تو فرشته ای؛ اما روی زمین. دست های برافراشته ات را پس نگیر؛ قدم هایت را برندار از روی فرش چشم هایمان که هرچه خیر و خوبی است، به برکت ارزشمندی توست.

دست هایت را می بوسم، قدم هایت را نیز... و خدای بزرگ را شکر می کنم که نعمت وجود مادر را به من ارزانی داشته است.

باید به کودکی ام برگردم/سیدحسین ذاکرزاده

مانده ام که چه بنویسم! مانده ام که در تعریف این کلمه پاک، چه بنویسم! چگونه با این زبان اَلکن، با این صدای لرزان و پیراهنِ تنگ کلمات، همه احساس ناگفتنی ام را به رخ دیگران بکشم؟

خیال کنم هر کس جای من بود، همین حال را، میانِ تراکم احساسش پیدا می کرد.

شاید بهتر باشد به گذشته ذهنم سفر کنم! شاید بهتر باشد سراغ گنجه کودکی ام بروم؛ همان جا که بوی لباس نوی عید و نفتالین می داد؛ همان جا که هر لباسی، پر از پروانه بنفش و آبی بود.

شاید بهتر باشد همه ادعایم را گوشه باغچه خانه قدیمی، زیر درخت پیرِ انار، خاک کنم تا سبک شوم. باید از یاد ببرم چقدر کتاب ورق زده ام.

شایـد بهتر باشد نام و القابم را از یاد ببرم؛ حتماً این طور، بی پیرایه می توانم قدم بزنم و فکر کنم. من باید برگردم به آن حیاط خلوتی که فقط من و او بودیم و هیچ. آری باید به کودکی ام برگردم.

مادرِ من

خـدا، دست مرا در دست تو نهاد؛ برای همین، همه ناتوانی ام را به توان تو بخشـیده؛ برای همین، همه نیاز مرا در دست های تو چیده.

من به ذره ذره وجودت نیاز دارم. شاید اگر همه کَسم را از دست بدهم، تا تو را دارم، غریب نمانم؛ اما اگر تو نباشی چه؟

برای همین، مثـل شـیر شـده ای، بـا چنـگ و دنـدان از من دفـاع می کنی. از شـیره وجودت، تا آخرین قطره احساست را به من بخشـیده ای. حتی اگر سال ها از کودکی ام گذشـته باشـد، باز تو همان حامی همیشـگی هستی، غمت شده غم من، شادی ات هم شادی ام؛ حتی اگر از این شادی نسیمی به تو نرسد؛ آخر تو همه منی، تو مادرِ منی، مادرِ من.

درست ترین لحظه پناه: آغوش مادر /محمدکاظم بدرالدین

امروز مجالی است تا بار دیگر، کودکی هایمان، در آغوش مهربان مادر رها شوند و به یاد بیاوریم که وسعت هیچ آسمانی، به اندازه عطوفت های مادر نیست و باارزش تر از مادر، واژه ای در فرهنگ مهربانی ها نیست.

در این روزگار رنگ و رو رفته، لبخند مادر، ناب ترین تصویر است.

گاهی اگر می بینیم جاده زنـدگی، صاف و هموار شده است، بدانیم دعای مادر، چقدر راهگشا است. روزهای ما اگر به جایی برسند، همه از برکت دست به دعا برداشتن کسی است که ادب، روبه رویش زانو زده است.

هرکه، هر کجـا که باشـد، همیشه درست ترین لحظه پنـاه، برایش آغوش مـادر است. برفِ پیری هم اگر بر سرِ خاطراتِ دیگر بنشیند، یاد او جوان ترین است.

مگر باز هم لطف او تکرار شود؛ وگرنه دسـته گل های تبریک در یک روز، پیامی ندارنـد. سـپاس ما را بپذیر؛ که نامت، عطر خوشبوی بهشت در همه روزهاست.

ص:۷۸

ای مادر صبور شهید!/فاطره ذبیح زاده

تقـدیم به آسـتان والای تو، ای مادر صـبور شـهید؛ به تو که این روزها مثل همه مادرها، به انتظار آمدنِ فرزندت و تبریک روز مادر نمی نشینی.

چادرت را بر سر می اندازی و می روی به سراغ پسرت که در گوشه ای از بهشت پاکِ شهدا، چشم انتظار توست.

سنگِ سپید قبر را به دستان پرعطرِ گلاب می سپاری و از پشت شیشه مه گرفته عینکت، سوره یاسین می خوانی.

دست می کشی بر تاج سرخ «شهید» که بالای نام پسرت می درخشد و اشک ها سرازیر می شوند در چروک زیر چشم هایت.

لب هایت، به آرامی چیزی را زمزمه می کنند؛ انگار می خواهند برای قد و بالای رشید پسرت، «وَ إِنْ یَکاد» بخوانند!

ای مادر صـبور! کاش می دانسـتم امروز برای پسـرت از چه حرف می زنی! آیا از محبت و عشقی می گویی که سال ها به پای لحظات بودنش نثار شد، یا داستانی از داغ نبودنش می گویی که کمرت، از آن خمیده و بر گیسوانت، گرد سپید پیری پاشیده است؟ شاید هم از او می خواهی، به حق سال ها مادری و به یاد پروانه ترین عاشق مزارش، امشب، آرام پا به خوابت بگذارد!

کاش می دانستم برای پسر شهیدت از چه حرف می زنی، ای مادر صبور شهید!

برق چشم های مادر/شهلا خدیوی

برق چشم هایت، مرا یاد آسمان می اندازد؛ آسمان، با تمام ابرهایش.

از اینکه تا دلم می گیرد، باران نم نم نگاه تو، غم هایم را کنار می زنـد، برق نگاهت، آرام از روزنه ها می گذرد و جایی میان قلبم می نشیند.

جنسش از ماه است یا آفتاب؛ نمی دانم! اما هرچه هست، آنقدر آرام می تابد که چشمم را نزند...

ص:۷۹

همتای دریا

شانه های بی همتای تو، همتای دریاست؛ جاری میان قطره های کوچک آبی وجود من و سنگ صبور دلواپسی های من.

دعاهایت، معجزه می کند. هر گره کوری در زندگیمان می افتد، گرمای نفس های تو، تحمل سختی ها را آسان می کند، تو، رزق و روزیمان را رونق می دهی و رمق پاهای ناتوان زندگی مان می شوی...

همیشه مادر/روح اللّه شمشیری

دست هایت، برای نوازش، همیشه گرم بوده است و آغوشت، همیشه برایم باز.

چشم هایت، برایم گاه خندیده است و گاهی گریسته، اما همیشه سرشار از رضایت بود.

نگاهت، چه بسیار بدرقه راهم بوده است.

مرا پروراندی و با دست های خودت، در هوای زندگی، پروازم دادی...

دست هایت همیشه تکیه گاه من بوده است.

لبخندت را همیشه برایم حفظ کرده ای؛ اگرچه دلت مملو از بغض ها و رنج ها است.

آخر تو مادری!

قاصدِ عشق/مهدی خلیلیان

«می زنم با شتاب، در باران»(۱)

می خورم پیچ و تاب، در باران

مثل «سهراب»، کاشکی دستم

برسد «.. پای آب»، در باران

۱- . وامی از شاعر معاصر: ایرج قنبری.

تو، دعا کن مرا، که می دانم

می شود مستجاب، در باران

آسمانِ نگاه تو دارد

جلوه ماهتاب، در باران

از نگاه تو، می تراود نور

مثل رقصِ شهاب، در باران

قاصدِ عشق، می کُنَد شب و روز

به دلِ من، خطاب، در باران...

آه! ای چشم های تو، خورشید

بَر دلِ من بتاب، در باران

مثل دریا/مهدی خلیلیان

من آن موجم که آسایش ندارم

چنان باغ شقایق، داغدارم

تمامِ حرفِ من، این است: مادر!

تو را، مانندِ دریا، دوست دارم

مادر/رزیتا نعمتی

چو می بینم عصایی را به دست مادر پیرم

به روی پای خود از غم به زحمت بند می گیرم

به جان لرزش دستت که می ریزد محبت را

بیا تا ناتوانی تو را آغوش برگیرم

چو دست باد، نقش چادرت را می زند بر هم

تنِ گل های چادر می خورَد بر روح دلگیرم

تنفس می کنم عطر نسیم کودکی ها را

هنوزم می شود گردن بگیری گاه، تقصیرم؟

ز رود آبیِ رگ‌ های دستت می روم دریا

و در امواج چین دست تو آرام می گیرم

حالا که نیستی به: آنان که «روز مادر»، مادر ندارند/مهدی خلیلیان

چند روزه - بی تو - دلِ من

همه ش بهونه می گیره

طفلکی، تنها شده باز

انگاری داره می میره

هرچی بِهِش می گم: می آی

حرفامو باور نداره

خودش می رِه یواشکی

رُو قبرِ تو، گُل می ذاره

حالا که من، تنها شدم

دیگه باید کجا بِرَم؟

وقتی دلم پریشونه

غصه هامو، به کی بگم؟

تو رفتی، اما من هنوز

دوسِت دارم خیلی زیاد

زیرِ درختا می شینم

شاید صدای پات بیاد!

همون درختایی که تو

تُو باغچه ها می کاشتی شون

همون گُلای خونه مون

که خیلی دوس می داشتی شون

بیچاره ها بدونِ تو

همیشه هِق هِق می کُنَن

دستِ منو، دوس ندارن

بی تو، دارن دِق می کُنَن

خودِت بیا، بشون بگو

که از زمین، بیرون بیان

من دیگه چیزی نمی گم

اونا فقط تو رو می خوان...

بیا بازم کنارِ ما

شاید که غصه ها بِرَن

بیا کنارِ پنجره

بازم مَنو صدا بزن...

حالا که نیستی، دوس دارم

سر به بیابون بذارم

انگار دیگه نمی تونم

گریه هامو، نگه دارم!

عکس شکسته/رزیتا نعمتی

شکسته عکس سیاه و سپید مادر من

دو نیمه گشته و تا خورده در برابر من

دو تکه شد نگرانی چشم های او

شکستنش دو برابر نموده مادر من

بریده شد نگهش، نیمِ خنده او رفت

چکیده شبنمی از غصه روی دفتر من

گریست عکس قدیمی ولی نه با چشمش

که از دریچه چشمان دیرباور من

گرفتم از خودم عکسی؛ شبیه مادر بود

در آن به جای تو، خندیده نیمِ دیگر من

و نیمِ عکسِ خودم را به عکس چسباندم

رخ تو بی گلِ خنده مباد، مادر من!

ص:۸۴

روز زن

زن – شروع شیرمردان/رزیتا نعمتی

گل ها از ساقه ها دمیده اند و غنچه ها از شاخه، و بشر، تمام عظمت خود را بر استواری نام زن بنا می کند؛ همچنان که سقف ها بر ستون های تنومند بنا شده اند. اینچنین است که شیر مردانِ قصه ها، از باغبانی به نام زن آغاز می شوند؛ نقطه بالنده خلقت، دامنه ای که قله اش، فاطمه است. امروز، روز آتشفشان قله ای است که جرقه های وجودش، بزرگ ترین مردان حماسه را به زمان تقدیم می کند. روزتان مبارک باد، فاطمیان!

زنان ساده کامل

قلب آفرینش، از گرمی وجود تو می تپد، ای زن! بشر، از نقطه ای که چشم بر جهان می گشاید، تجسم زیبایی و لطافت را در تو می یابد؛ در تو که نماینده رحمانیت پروردگاری.

آسیه، مریم، سمیه، زینب علیهاالسلام، زهرا علیهاالسلام و خدیجه علیهاالسلام، پرچمداران تعریف توأَند.

سلام بر مادرهای ناشناسِ آن سوی کوه های دور که با گرمیِ تنور / بوی نان زندگی را، در مشام جانِ روستا می ریزند!

سلام بر اشک های نادیده و غریب زنانِ نان آور و سلام بر لحظه لحظه زن که بی هیچ تعطیل، بر بالین تبدار بشریت، خنکای بیداری مادرانه خویش را نثار می کند!

با مادران شهید

ای زن! یادمان می ماند، خداحافظی آخرینت با فرزندان شهید وطن، که اگر نبود صبر تو، چه کسی طعم شیرین فتح و پیروزی را به خاک وطن می بخشید؟

ص:۸۵

طاقت تو، اجازه از خود گذشتن پهلوانان قصه های تاریخ است.

مگر نه آنکه هرجا مردی درخشیده، از برکت حضور آفتابی زنی بوده است و امروز، بند بند شعرِ روشن تو را خواهیم سرود، تا قطره ای از دریای بی کران وجودت را به نظاره بنشینیم.

امروز، موج ها در تلاطم آبی خویش، نام تو را بر زبان می آورند.

دین من، تو را به تندباد هر نگاهی نمی فروشد. تو نگینی هستی که با عصمت مریم، طلاـکوب می شود. تو هاجروار، هفت مرتبه، اسماعیل عطش را میان صفا و مروه زندگی، سیراب می کنی.

پیام های کوتاه

- سرافرازی و پیروزی مردان یک جامعه، نشانه عملکرد درست زنان آن جامعه است؛ چرا که میوه سالم، مدیون ریشه های ناپیدا و بالنده خود است.

- بهشت را تسخیر کن که جایگاه پرچم عفاف تو بر قله هاست آنجا که انگشت های دین اشاره می کنند که:

دامنِ دامنه ها را بِرَهان از کفِ خویش

یک نفر دائماً از دور تو را می خواند

گُهَرِ پاک نجابت، همه شایسته توست

گوش کن سوره زن را که خدا می خواند

... و زن، عزت یافت/فاطره ذبیح زاده

در عصر بیدادِ کفر و جولان بی امان خرافات، مهر سرمد، آخرین رسول آسمانی اش را فرستاد؛ رسولی که رحمت بود برای عالمیان و سعادت نسلِ بشر، دغدغه همواره او.

مبعوث شد در میان امتی که دختران خود را زنده در گور می کردند و در زمانه ای که تازیانه حقارت و پستی، بر پیکر زنان می نواختند. پیامبر خدا آمد؛ با پیامِ طهارت و عصمتِ زن که پاکی دامان مریم علیهاالسلام را تداعی می کرد؛ با حدیثِ تدبیر و پارسایی آسیه علیهاالسلام، در کاخِ کفر فرعون که موسی در دامانش پناه می یابد.

رسول عشق آمد تا در پناه آفتاب روشن دین خدا، سمیه علیهاالسلام اولین شهید اسلام باشد؛ تا همسری چون خدیجه علیهاالسلام، ام المؤمنین باشد و دریای سخاوت و بزرگی اش، تا ساحل پرخیز

اسلام سرازیر شود؛ تا بانوی نمونه ای چون فاطمه علیهاالسلام را بنماید که از جوششِ بی امان کوثر او، نسل به نسل، بوی سیبِ ایمان در عالم بپیچد.

... هنوز هم جاهلیت

... و اینک، عصر جدید، عصر جاهلیت نوین است که وجود لطیف زن، ملعبه فرصت طلبی شرکت هایِ تبلیغاتی می شود. دوره ای است که برای یورش به فرهنگ اصیل ملت ها، تیرهای مسموم بیگانه، عفت و پاکدامنیِ زن را هدف می گیرند.

زمانه ای فرا رسیده است که دختران را در ویترینِ نگاه های هرزه، در گور هوس هایِ آلوده می کنند.

اینک، در برهوت انسانیت، اسماعیل بی گناهِ بشریت، در دامان پاک هاجران زمین می بالد و رسالت والای پاکدامنی و نجابت، بر دوش جان های زینب گونه ای است، که خطابه عظمت و وقار زن باایمان را بر کجاوه پارسایی و طهارتشان، فریاد می زنند.

ص:۸۷

تولد حضرت امام خمینی رحمه الله

روح خدا/سیدمحمود طاهری

زادروز مردان بزرگ، رویش بهار است و زایش نور. حجم امید، با طلوع مردان خدایی در سپیده دمان وجود، گسترش می یابد و هستی برای وجود خویش، معنا پیدا می کند.

کسی چه می دانست، روزی کودکی به جمع زمینیان می پیوندد که آدمیان را به مهمانی نور فرامی خواند، طرحی نو درمی افکند و عطر خوش خدا را در فضای جهان، می پراکند؟

گویی خداوند مقدّر فرموده بود که با وجودش، بندگانش را جرعه نوش این آیه شریفه کند که: «وَلاتَیأَسُوا مِن رَوحِ اللّه اِنَّه لایَیْأَسُ مِن رَوحِ اللّه اِلاَّـ القَومُ الْکافِرون؛ و از روح خداوند ناامید نشوید، به درستی که از روح خدا ناامید نمی شوند مگر گروه کافران.(۱) روح خدا، بر روی زمین بود؛ مردی که با مژده بهار آمد و با دستانی پر از شکوفه. آمد، تا کاخ بلند خودباوری را بنا نهد و عمارت بلند قناعت را در مقابل جهانیان بسازد و پرچم عزت نفس را بر پشت بام هر ایرانی و هر مسلمانی برافرازد. مقدمش گرامی باد!

همراه با نوید فردایی روشن

روح اللّه آمد؛ با پرنیان کلامی روح بخش و جان فزا؛ با شعار «شما می توانید» و با رسالتی که نوید فردایی روشن می دهد.

«روح اللّه» را آرامش پرجاذبه گوشه نشینی، از رنج و درد مردمان سرزمینش، بی خبر نکرد و لذت تقوا و درس و بحث، او را از مبارزه با زر و زور و تزویر، بیگانه نساخت.

بر خود سخت گرفت تا دیگران در آرامش به سر برند و رنج بیداری را تاب آورد تا انسان ها، خواب راحتی داشته باشند و دردسرها کشید تا دردسر مردمان را فرو بنشاند.

ص:۸۸

۱- . یوسف: ۸۷ .

گَل در میان کوره بسی دردسر کشید

تا بهر دفع دردسر ما گلاب شد

گام های اقتدار، به او می بالند و آسمانیان به او می نازند.

سلام بر روح اللّه!

آب زنید راه را، هین که نگار می رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد

انسان های بزرگ تولد می یابند و آن گاه، شبنمی از نور بر ساقه آدمیت می نشیند و نوید سپیده دمان را به ما می دهد.

واژه های تشنه عالَم معنی سیراب می شوند و نور، در رگ های ناامیدی ریخته می شود. این بار، طلوع نور از خمین بود؛ زادگاه روح اللّه که بناست سرنوشت یک ملت را رقم بزنند و روشن ترین ستاره ها را به آسمانشان هدیه دهد.

سلام بر او؛ تا همیشه روزگاران و تا هر زمان که مشعل قیام و جهاد، فروزان است!

عطری در همه هزاره ها/محمدکاظم بدرالدین

فرشته هایِ صبحِ میلاد، دسته دسته بر دامن دقیقه های امروز، گل می ریزند.

دلگرم ترین خبر، بر روح یخزده تاریخ می تابد.

کوچه های «خمین»، به هم مژده می دهند که مردی آمده است به صلابت کوه؛ از تبار آینه؛ مردی از سلاله قشنگ بشارت؛ تک سواری پیشتاز از اشراقِ نور.

خمین، به برکت این مولود، نامی بهاری می شود در سرتاسر جهان.

و خمینی، عطری است که در هیچ هزاره ای یافت نمی شود.

نور خمینی، فرعونیان شب افکار را به هراس افکنده است.

از امروز کلماتی نظیر صبح، پیروزی و امید، بیشتر شنیده می شود.

امروز، انقلابی دیگر است و انفجاری از نور؛ با نام دلگشای خمینی.

عزت پیداست از این نام اقتداربخش.

انگار همین دیروز بود!/بهزاد پودات

از این محله که می گذری، مردم را به یاد مسیح می اندازی؛ کوچه ها مات چشم های آسمانی تو می شود. زمان، خودش را با آمد و رفت تو هماهنگ می کند. با صدای گام های تو تنظیم می شود زمان. انگار همین دیروز بود که کسی می گفت: «تو هر وقت از محله ما می گذری، ما را به یاد مسیح می اندازی».

هنوز هم نوفل لوشاتو، به جماران می اندیشد و مسیح.

عبدصالح خدا

تقویم ها، چشم به راه مردی بودند که مناسبت ها را عوض کند و طرح صفحات را تغییر دهد؛ مردی که بت ها را بشکند و بایستد و با توکل به خدا، طرحی نو دراندازد، مردی که عبدصالح خداست، مردی که تاریخ، به شوق دیدنش و شنیدن کلامش، روزگار را سپری می کرد. آمد؛ دُرست لحظه ای که باید می آمد. آمد و رد پای معصیت را از ذهن کوچه ها پاک کرد و آیه های تطهیر را در باغچه ذهنمان کاشت.

آمد و در تمام لحظه ها جاری شد و چهره تلخ زمستان را بهاری کرد. با چشم هایی آمد که تا ابدیت ادامه دارد.

مردی که ایستاد و سربلند شد

فقط جمهوری اسلامی؛ نه یک کلمه کم نه زیاد.

ایستاد در برابر طاغوت و ستم. حتی قلب خود را برای سرنیزه های طاغوتیان آماده کرده بود.

ایستاد، تا طاغوت از اُبهت او بنشیند که اگر می نشست، طاغوت می ایستاد.

«هیهات مِنّا الذله» را از حسین بن علی علیه السلام آموخته بود و زیبا امتحانش را پس داد و سربلند شد.

طاغوت را نفی کرد و اسلام را اثبات.

ص:۹۰

روح خدا/سیدمحمدصادق میرقیصری

روحی دمیده شد، اما چه روحی!

روحی که جهانیان را از خواب زمستانی بیدار خواهد کرد.

سکوت ظلم ها را می شکند.

سیاهی شب را ستاره باران می کند.

با صاعقه ها، بر سر گردن کشان شلاق می زند.

پرندگان را از قفس آزاد می کند.

موج ها را می خروشاند.

لاله ها در او فنا می شوند.

سَروها در برابرش خمیده می شوند.

همه فصل ها را بهار می کند.

و خدا را به مردم هدیه می دهد.

آری! روحی دمیده شد... روح اللّه.

«خمینی روح خدا بود در کالبد زمان».(۱)

ص:۹۱

۱- . مقام معظم رهبری.

روز قلم

قلم؛ قلعه بیدار نیکی/مصطفی پورنجاتی

قلم، قلعه بیدار نیکی هاست که وقتی در عزمی الهی به جنبش می آید، سطور حکمت و روشنایی را بر جان هر مشتاقِ محبوب گمشده، حک می کند.

قلم، شکارگر زیبایی هاست که به سان مرواریدهایی، در صدف حوادث رنگارنگ، آرام گرفته اند. قلم با روح خالق، پیوند جاودانه دارد و چنین است که سوگند پروردگار را رقم زده است که «قسم به قلم و آنچه می نگارند».

هر چیز که در جان والاـ گوهران، از برتران دیانت و دانش، بر صحیفه گیتی باقی مانده است، میراثی است که از کِلک های واژه پرور روییده است.

شأن قلم

خردسالان، کودک می شوند و کودکان، می بالند و بزرگسال می گردند. این بلوغ همواره، این برکشیدن هرباره، از اثرِ خامه هنرمند نویسندگانی است که خطوط نورانی را بر سطح نانوشته دل ها کتابت می کنند؛ همان ها که به قول سعدی شیرین سخن: «هرجا که روند قدر بینند و بر صدر نشینند».

شأن قلم، شأن مربی گری است و آن که قلم می زند، به حقیقت و به راستی، از تبار مکتب امام صادق علیه السلاماست که پیشوای معرفت بود و ده ها هزار قلم زن، گوش به زنگِ صدای سبزآبی اش، بر دفترها سَر خم می کردند.

نویسنده های ناب

کیمیاگران میدان نوشتن، همه از یک خاندانند؛ از خاندان بزرگی ها و انسان ستایی ها، از شاهراه مهرگستری و روح نوازی. از حافظ و مولانا و نظامی گرفته تا نیما یوشیج و سهراب سپهری و سیدحسن حسینی.

ص:۹۲

نویسنده های ناب، همان هایند که بر جریده هستی، دوامشان ثبت شده است؛ زیرا جز به عشق، سطرها را نمی گشایند و از بای بسم اللّه تا نقطه پایان، سخن، همه از پاکی و یگانگی می رانند.

قلم، ارابه های عزت یک ملت را به سمت دروازه های پیروزی سوق می دهد و فن آوری و پیشرفت را به همه نسل های آینده ارمغان می دهد.

نفرین به قلم های شبْ سُرا!

گاهی هم قلم ها، بیگانه گرا می شوند و مزدور. از دست و جیب زبونان، جوهر می ستانند و بر کاغذهای بی گناه، نقش سیاهی می زنند. شب سُرایی می کنند و آفتاب دشمنی. این قلم ها، بیش از تشویق، به امر به معروف محتاجند و بیش از ستایش، به پند! تا در کار نوشتن، سستی نورزند و آب به آسیاب سرمایه داران و دنیابلعان نریزند. حرمت و ارجِ کِلکِ هنرنگار را نشکنند و به یاد بسپارند که جز از استقلال و آزادی و انسان دوستی و معناگرایی، دم نزنند.

روز پاسداری از پاسدار دانستن

امروز، روز پاسداری از پاسدارِ ابدیِ دانستن است؛ قلم؛ روز قدرشناسی از موجود سربه زیر و فروتنی است که چه سرها را به چکاد رفعت رسانیده، و چه ستاره ها که از فراز آسمان ها چیده!

امروز، برای قلم جشن می گیریم تا به شکرِ قلمزنان نیک سیرت، از ریزش مکرّر و روشنِ قطره - واژه ها، هر آن و هر ثانیه برخوردارتر باشیم.

قسم به نام قلم/رزیتا نعمتی

قسم به نام قلم، وقتی از سرِ تقوا

حدیث عالم معنا به گوش می خواند

قلم به دست تو، مانند نردبانِ خداست

بیا که جوهر خود را به عشق بسپاریم

ص:۹۳

بیا کنون که خدا بر قلم قسم خورده ست

دوباره بار ز دوشِ زمانه برداریم

مسلسلِ من و تو کهنه شد؛ ولی امروز

برای فصل نوشتن، فشنگ ها داریم

فشنگی از جنسِ، صحبت دل زینب

من و تو از کلماتِ حسین سرشاریم

چقدر می شود این گونه راه را طی کرد

قسم به نام قلم می خورم، وفاداریم.

اگر قلم نبود!

سلام بر قلم هایی که سرِ ارادت خود را بر سجده گاه سپید کاغذهای تسلیم، فرو آوردند و از حقیقت نوشتند و فرشتگان، چرخشِ اراده آنها را فراتر از خون شهید، بوسه زدند!

آنجا که انقلاب یک جمله، به صف شکنیِ سربازان دست های خوش نویس، قلب ها را زیرورو می کند، حجم وسیع ایمان را بارها به نظاره نشسته ایم.

اگر نبود قلم، آغازِ آشنایی عالَم بالا، با زَمین، بر سرِ کدام قرار صورت می گرفت تا بی قراریِ دلِ عاشقانِ مسیر را لابه لای کتابِ دین تماشا کنیم؟

بوسه می زنم بر جوهری که نام خدا را تکثیر می کند.

نور قلم

بخوان محمد! بخوان، که آنچه را خدای تو می گوید، از قداست قلم برخاسته است. نگو نمی دانم که سواد، نوری است تعریف نشده که به شاگردان مکتبخانه عشق می بخشند؛ نوری که پای هیچ تخته سیاهی به روشنای آن نرسیده است و تنها شکوهِ نگاه توست که می تواند آنچه را می بینی، تفسیر کند؛ وگرنه، انسانِ ضعیف، در الفبای کلاس های اول، وامانده است.

ص:۹۴

کجاست نوری که قلب ما را به حرمت قلم پیوند دهد تا آنچه از دل برمی آید، لاجَرَم بر کاغذ نشیند؟

بتاب ای نورِ لایزال حق که بی حضور تو، در ابتدای نوشتن خویش، وامانده ام.

قداست قلم

قلم، سرانگشتی است که از زخم حقیقت، به خونِ خود می غلتد و در صحیفه سپید کاغذ، کفن پوش می شود، تا قداست خود را معنا کند.

سرانگشتانی که انتهای آن، ریشه در قلب محزون ناگفته ها دارد و چه زود می توان دودِ حادثه آتش سوزیِ جان را از دوردست های دلگویه های جان سوخته، استشمام کرد؛ وقتی تمام هستی تو در تنهاییِ دفترچه ای با خط های موازی خلاصه می شود. این خطوط، شبیه دل های من و توست.

تنها قلم است که می تواند با چرخشِ به هنگامِ خود، نارسیده ها را به هم برساند.

زیرنویس

– اولین موجودی که پیشانی بر آیات قرآن گذاشت و سجده کرد، قلم بود.

– مرکّب، قطراتِ خونِ اولین شهیدی است که خود را تمام می کند، تا معنا بیافریند.

– می توانی با قلم، طیّ الارض کنی؛ آن گاه که کلام شیوایی از حقیقت را می نویسی و انتشار می دهی.

– زبان، رسوا کننده است؛ اما بخششِ قلم، خطاهای ذهن را پیش از ابراز شدن، خط می زند و رد می شود.

– روی چنین بخشنده ای، برای دوستی، می توان بی نهایت حساب کرد.

کلمات، از تو جان می گیرند/عباس محمدی

آب دریاها را اگر در تو بچکانم، آبی ترین لحظه ها را خواهی نوشت؛ به رنگ تمام آزادی ها، به بوی همه آزادگی ها و به عطر همه آزادمردان.

با تو، زندگی را می نویسم و عشق را. کلمات، بنده تواند. تویی که به کلمات، جرئت آزادی می بخشی.

حس پرواز را تو به پرنده ها می دهی.

کلمات، از تو جان می گیرند؛ چنان که حقیقت از تو ایمان می گیرد.

تو، راه بلدی. اگر تو خوش بنویسی، صراط، مستقیم است.

قسم به قلم!

قسم به تو؛ قسم به شکوه تو؛ قسم به آزادگی تو؛ قسم به ایستادگی تو! خداوند، به تو قسم می خورد چنین: «ن والقلم...».

و درود بر راه مقدس تو که ادامه راه پیامبران و امامان علیهم السـلام، است! سـلام بر تو که قد افراشـته ای چون شهیدان سربلند در برابر ظلمت!

سلام بر تو که جوهرت، از خون شهیدان حقیقت است!

سلام بر عدالتی که تو با ایمانی ابدی، می نویسی اش.

پابه پای تو

با تو، در کوچه های دور افتاده نهج البلاغه، می توان قدم زد.

با تو، می توان در آسمان صحیفه سجادیه بال گشود.

با تو، می توان خدا را نوشت.

با تو، می توان نوشت هرچه دریا را، هرچه آسـمان را. بهشت را تو می نویسـی؛ همان گونه که عشق را نوشـته ای، همان گونه که مادر را.

رودها، صدای رهایی تواند و درخت ها، فصل همیشه سبز جاودانگی تو.

اگر با صراط مستقیم تو به آسمان ها برسم، پرندگی ام همیشه در اوج خواهد بود.

مرا بنویس!

با تو، مشق عشق می کنم.

تو را که در دست می گیرم، احساس غرور می کنم.

پیشانی نوشت تاریخ را تو یادگار گذاشته ای.

تاریخ، مدیون توست.

تو، تاریـخ را به قدمت تاریخ، زنده نگه داشـته ای. هرچه را تو می نگاری، حقیقت بودن می گیرد. کلمات، دست در دست تو می آیند تا به جاودانگی برسند. مرا خدایی کن؛ مرا جاودانه کن؛ مرا به اوج ببر؛ مرا بنویس؛ آن گونه که خداوند می خواهد.

بنویس که دست هایم؛ سراسر کلمه شده اند، تا بنویسی ام! مرا از نو بنویس! بنویسم که عاشقم کنی؛ بنویسم که پرنده شوم. بنویسم...

ص:۹۶

می ستایمت، قلم!/سیدحسین ذاکرزاده

مَقسومِ آیـه هـای روشنِ روشن گری، میراث دارِ شایسـته نهفته هـای بی پیرایه دل، منتهـایِ مقـدسِ مسـیر فکر و قلب و دست، پاسـدارِ اسـتوارِ نشـئه هـای تجلّی، بی حاشـیه سـخنران صـفحه سپیـد اوراق، بی پیرایه نقـاد متون پوسـیده زمان، بی واهمه فریادِ اعتراض، دلواپسِ عقده های نگشوده و پندهای نشنیده، کهنسالْ قصه گوی رازدار، قَلم؛ می ستایمت.

همه به قلم مدیون اند

در امتداد اوراق زمان، گویا و خاموش، برو و چراغ روشن گری را یک دم از خویش جدا مکن.

«اناالحق» گویان و منصوروار، به سوی عروجِ دار، بشتاب و از هیچ فریادی نهراس!

رسالتِ مقدست را بر دوش بگیر و بر سقف آسمان بتابان!

فراموش مکن که برای چه آمده ای!

دنیا به تو مدیون است. حکمت، نور، اشـراق، تجلی و پرواز، به تو مدیون اند. حکیم، شاعر، عارف، عالم و انسان، به تو مدیون است، قلم؛ میراث روشنِ رسولانِ راستین.

نکند با ظلم بنشینی!

تو شده ای بانیِ خیر رحمت. از نگفته ها می گویی و از ندیده ها خبر می دهی، دل به دل می رسانی، راز می گشایی و گره.

اما نکنـد رسالتِ متین خویش را فراموش کنی و دامن به نادیـده ها بزنی! نکنـد قـدر خود را نشناسـی و بی مقدار، اسیر دسـت ناکسان شوی!

نکند تیغ شوی، چماق شوی! نکند با ظلم بنشینی و با زخم همراه شوی! نکند بنگاری آنچه

را که جز آه، حاصلی ندارد! نکند از سپیدی اوراق حکمت، به تاریکی بی چون و چرای پوچی هبوط کنی! نکند...

سلام بر قلم!/سودابه مهیجی

سلام بر سوگند پروردگار که تو را در آیه هایش صدا کرده است!

سلام بر تو که در قرآن خدا، نامت جاودانه است! پروردگار، تو را تقدیس کرد و به خاکیان بشارت داد تا در رکاب تو، تمامی حقیقت را بر جریده عالم ثبت کنند.

تو را آن گونه آفرید که از گلوی تو، خون کلمات آسمانی و زمینی بر صفحه ها جاری شود. تو را آفرید تا بسرایی، بنویسی؛ تا رازهای شگفت آفرینش را فریاد کنی.

اگر قلم نبود...

«در آغاز هیچ نبود... تنها کلمه بود...» ... و کلمات، در وادی ناگفتگی، سوت و کور مانده بودند. واژه ها سر به مُهر و بی ابراز سپری می شدند. هیچ حنجره ای مأذون نبود تا صداها و حرف ها را بر زبان آورد.

هیچ دهانی سوادِ دانستنِ واژه های قدسی را در دل نداشت.

تو اگر نمی آمدی، تو اگر از دست های خالق یکتا، بر خاک هبوط نکرده بودی و خاکیان تو را نمی دانستند، سکوت تا همیشه زندگی، حکمفرمای لحظه ها می ماند و هیچ صدایی، هیچ کلمه ای در گنبد گیتی، به ردّپایی خواندنی بدل نمی شد و نامرئی معنی و حقیقت، در لباسی دیدنی، به ظهور نمی رسید.

شمشیر بی پروا

قلم، عصاره تمام خلقت بی پرده خداست؛ شمشیر بی پروایی است که در دست هر کسی به رقص درمی آید و هر زبانی آن گونه که می خواهد، از رهگذار او خواندنی می شود.

اگر کلمه های لایزال پروردگار، بر جبین ورق ها و دفترها فرو ریخت و نشست و قرآن خواند

ص:۹۸

و جاودانه شد، اگر نام پروردگار، در گوشه گوشه هستی به گوش ها رسید و در چشم ها رویید، اگر تمام شگفتی های کائنات را ناباورانه و عاشقانه می خوانیم و در دل هایمان سرازیر می کنیم، به یمن حنجره همیشه سبز قلم است که در تمام لحظه ها و فصل ها، شکوفه می زند و جوانه هایش در اوراق پراکنده هستی، به چشم می آیند.

من و تو

تو در دست من نشسته ای و من با تو از خودت می نویسم. تو را به سینه می فشرم. به اشک هایم تو را سوگند می دهم و تمام شوریدگی های روزگارم را با تو در میان می گذارم.

نفس های مرا، بغض ها و خنده های لبریزم را، دردهای ازلی و ابدی مرا، همه جا نوشته ای.

به یُمن تو، شانه های همیشه سنگین من، غصه های بی سرنوشت را تاب می آورند و کمر خم نمی کنند.

به یمن تو، من خویش را در برگ برگ شعرها و واژه ها تکثیر می کنم و ادامه خود را در آینه های مکرّرِ هستی، به نظاره می نشینم.

تو مرا به اهالی روزگار بگو.

تو مرا افشا کن که تلاطم روزگار، در دلم گرداب های سهمگین به پا کرده است. تو مرا بنویس که سیلاب واژه ها، ریشه های خسته ام را از خاک به در نیاورد.

با همین قلم/سیدمحمود طاهری

جوهر قلم، بوی خون شهید می دهد؛ بوی طراوت عطر خدا.

با قلم، می توان پای آسمانیان را به زمین باز کرد، ملکوت را کاوید و به سرچشمه نور رسید.

قلم، می تواند زمینیان را با آسمان و ماده را با معنا پیوند دهد.

می توان با عصای قلم، معجزه کرد و از دل سیاهی های تاریخ، چشمه های حقیقت جاری ساخت.

می توان قلم را اژدهایی کرد و با آن، جادوی آنان که اهل باطلند را بلعید و حق را به کرسینشاند.

می توان با قلم، جان بخشید و بیدار کرد. دست هامان، به یاری قلم، می تواند در دستان خدا قرار گیرد و تا مصافحه فرشتگان، ما را اوج دهد.

قلم عالم و خون شهید

آن گـاه که قلم، قـامت برافرازد، حصـار نادانی فرو می ریزد و چون می درخشـد، تاریکی ها محو می شود و پیش پای آدمیان روشن می شود.

با قلم، می توان، آیه های خداپرستی را تکثیر و خواب های خوش مهرورزی را تعبیر کرد.

قلم که می نویسد، شهید غبطه می خورد و احساس می کند که از کاروان اهل قلم، جا مانده است.

چنانچه رسول خاتم صلی الله علیه و آله فرمود: «روز قیامت، مُرکّب عالمان و خون شهیدان، با هم

وزن می شوند و مرکّب عالمان، بر خون شهیدان برتری می یابد».(۱)

خوشا به حالمان، اگر آن گاه که می نویسیم، پروردگارمان به قلم هایمان اشاره کند و بفرماید: «ن والقَلَم وَ ما یَسطُرُونَ».

سوگند به قلم!/رقیه ندیری

سوگنـد به قلم، گرفتـار شـده ام در میـان انبوه کلمـات! من در تلاقی احساس های مختلف، گرفتار شـده ام. حالا چشم هایم به دنبال پنجره ای آشنا می گردند؛ پنجره ای که شاید با دستان تو باز می شود؛ با دستانی که بر سفیدی کاغذ می تازند و ردپایی از جمله ها را برایم جا می گذارند.

واژه ها را کنار هم می چینی و می گذری و دفترت از تراکم حرف های گفتنی و نگفتنی پر می شود.

اما یادت باشد، من سرگردانی ام را بر دفترت یله خواهم کرد. تنهایی ام را پی دست های توخواهم فرستاد و تلخی اطرافم را به محضر احساس رسوب کرده در نوشته هایت خواهم کشاند.

یادت باشد، آسمان آبی را در کلامت متمرکز کنی و زلالی رود را!

ص:۱۰۰

۱- . نک: سیوطی، الدّر المنثور، ج ۳، ص ۴۲۳.

به احساست بگو، برای آنها که به دنبالش می آیند، در حالی که غبار سردرگمی در زوایای روحشان نشسته است، گوشه چشمی داشته باشد.

به احساست بگو، همیشه یک تکه سعدی یا یک جرعه حافظ را در لابه لای حرف هایت بنشاند، تا منِ درگیر در گوشه های دنج دفترت، آرام بگیرم.

یادت باشد، خنده هایت را دست کم یکی در میان، برای من جا بگذاری، تا پس از بغض های مداوم، نفس تازه کنم و حال وهوای گُر گرفته ام را التیام ببخشم.

به احساست بگو، هوای جنون روزافزون مرا داشته باشد.

کهن ترین آموزگار/روح اللّه حبیبیان

عزیز گمنام، «قلم»! از وقتی که بشر، چیزی را در خاطره چند هزار ساله خود به یاد می آورد، تو، به یاد ماندنی ترین خاطره اویی. گاهی در هیئتی سخت و آهنین، علامت های خط میخی را بر سینه سنگ ها حک می کردی و گاهی پَری زیبا بودی که سبکبال، در دست دوست داران علم، سماع مستانه داشتی. امروز هم در ظاهری شاید زیباتر و پیچیده تر، در کنار مایی و خردسالان ما حتی نخستین تصاویر خیال خود را بر صفحه کاغذ؛ با تو ترسیم می کنند. تو در میان خردسالان، تا پیشکسوتان و کهنسالان عرصه علم و معرفت، حضوری همیشگی داری.

می دانم، تا بشر بر این کره خاکی باقی است، تو هم همراه او خواهی بود. تو هرگز فراموش نمی شوی. مگر انسان، کهن ترین آموزگار خود را فراموش خواهد کرد؟!

مهجورترین قسم خدا/حسین امیری

مثل دیوانه ها از خواب می پری و صدایم می کنی. تو هم مثل من، بدخوابی. من هم مثل تو، شب بیدارم.

من از دیدن زخم های فروخورده بشر و تو از نوشتنش. من از شنیدن آه مظلوم و تو از گفتنش.

ای قلم! همراز شب نشینی های اهالی مجلس آشفتگی! جام بگردان، جرعه ای از خستگی اترا در پیاله کن و حوالتی به تنهایی مدام من.

ای قلم، ای مهجورترین قسم خدا! به خدا بی تو تنهایم.

سر به بالای نی سپردن

شباهنگام، که کوفه در کوفه، غربت مسلم اندیشه به گوش کاروان حسین عشق نمی رسد؛ شباهنگام که پشت میله های زندان تن، مختار روح، در بند پسر مرجانه است، فریاد زدن، مردان مرد می خواهد.

باید به کربلای افکار بکر دوید! باید به دنبال راه نجاتی، سر به بالای نی سپرد!

هر حقیقتی را کربلایی است و حقیقت علم را کربلای روشن گری می باید.

حبّذا وقت قلندرپیشه گان سخن که زکات زندگی را به شمشیر قلم می پردازند!

در شاهراه واژه ها

سینه عریان کرده ای، پیش شمشیر ملامت. به میدان تاخته ای، بر باره بلاغت.

مدتی است، خود کلام شده ای؛ در شاهراه واژه ها سفر می کنی، از اعماق اندیشه می گذری؛ گذری و نظری.

شلاق شو، به جان عزیمت، بگو تا خفتگان، بیدار شوند که عالم، جملگی صبح رحیل است.

به رنگ صدای رسولان

باره سرهنگان اندیشه، بتاز! از این بیابان بگذر؛ تاختنت، صفای جهاد دارد، گفتنت، به رنگ صدای رسولان است.

بر این کویر ترک خورده بنویس: «عشق»! بر آن کوه سترون بنگار: «همت!»

بر آن دریای لجوج، بر آن موج سرکش بگو: «امید!»

باره سرهنگان اندیشه، قلم! بر کشور باور مردمان بگذر، بر اریکه سلطنت آرزوها بنشین، سخن بگو که گفتنت جهاد است.

همدم تنهایی/زینب مسرور

وقتی غمگینم، وقتی دلم می گیرد، وقتی وجودم سرشار از عشق می شود؛ می آیی؛ دست در دستم می گذاری، سنگ صبورم می شوی، امیدم می بخشی.

ص:۱۰۱

می آیی؛ بر سینه سفید دفتری می لغزی، روحم را پالایش می کنی. سبکم می کنی، آرامم می کنی. آه! اگر تو نبودی...

تو شاهدی

تو شاهـدی که شاهـد ظلم ظالمـان، شاهـد عشق الهی عارفـان، شاهـد احساسات پاک شاعران، شاهـد وارسـتگی و شـجاعت و صداقت شهیدان و شاهد تمام حقیقت های پنهان.

آری! تو شاهدی.

تو بزرگ و مقدسی؛ آن گونه که خداوند، به تقدست سوگند می خورد؛ آن گاه که می فرماید: «ن وَ القَلَمِ وَ ما یَسطُرون».

بهانه ای شیرین

بهزاد پودات

قلم، بهانه بود تا تو را بنویسم.

حروف الفبـا، دست مرا گرفتنـد و پـابه پـا بردنـد تـا از «بـاء» بسم اللّه به «میم» الرحیم رسـیدم و یـاد گرفتم که بنویسم: بسم اللّه الرحمن الرحیم و بخوانم و با تو حرف بزنم.

قلم، بهانه ای شیرین بود که نام تو را در دهانم ریخت. قسم به قلم و آنچه می نویسند؛ که دوستت دارم.

یار من قلم

از وقتی که بـا کلمـات، دوست و آشـنا شـدم، سـعی کردم تو را بنویسم و قلم مرا یـاری کرد که بنویسم، آنچه را نمی توانسـتم بنویسم و بخوانم، آنچه را نمی توانستم بخوانم.

قلم، دنیای تاریکم را آبی آسمانی کرد و طرح وجودم را روشن.

و من که در خودم مرده بودم، دوباره متولد شدم.

وقتی قلم ها حرف می زنند، سـکوت سـنگین دفتر شکسته می شود. زبان قلم ها با هم فرقمی کند؛ اما همه مثل هم می نویسند؛ گاهی خیالی و گاهی واقعی؛ گاهی شعر و گاهی متن؛ گاهی از شادی و گاهی از غم و...

وقتی قلم حرف می زند، ناگفته ها، گفته می شود. حرکت قلم ها، نگاه قلم ها و دغدغه هایشان با هم فرق دارد.

قلم ها، رسالتشان بزرگ است؛ اگر صاحبان قلم و قلم فرسایان بدانند که چه می نویسند و چه می نگارند.

ردپای روشن

روی خطوط ساده دفتر می دوی و دلشوره هایت را فریاد می زنی. هرجا که خسته می شوی، می ایستی. از جسم خسته تو، نور می ریزد؛ ولی جسم تو هر روز و هر لحظه، در ذهن سفید دفتر حل می شود و آرام آرام آب می گردد. تو اگر پایان هم بگیری - که نمی گیری - ، از رد پایت می شود تا انتهای جاده را پیمود. تو راهت روشن است و می شود از راه تو به مقصد رسید.

نِگرش از پی نگارش/منسیه علیمردای

اگر حریت ها، در زنجیرهای استبداد و خودکامگی ها محبوس اند؛ اگر دل های عارفان و عدالت پیشگان، به جرم دل دادگی به حق و حقیقت می سوزند؛ اگر سرها در تقابل نیستی و هستی، هدایت و ضلالت، رشد و سکون، سر به دارند و اگر این همه سوزش دل ها، حبس حریت ها و تقابل نیکی ها و بدی ها را دیده ها می نگرند، سینه ها تاب نمی آورند و مشت های خشمگین می آشوبند؛ چون قلم ها می نگارند.

از آغاز تاکنون، سطر به سطر، ورق ورق «نگارش» و از پیِ آن، دانه دانه «نگرش» و عاقبت: سینه سینه، موج موج آشوب بر نابرابری ها.

جوهر سیاه و خون سرخ

هر بار، قیامتی به قامت قلمی بی باک و پرده دَر به پا می شود، جوهر سیاه نیشتر قلم با افشره های سرخ شهادت، هم سنگ، بلکه گران سنگ تر از آن می گردد.

آن گاه که رسول پاکی ها، مشت کوبِ فرق جاهلیت؛ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، در شأن قلم ندامی دهد که: «مِدادُ الْعُلماءِ اَفضَلُ مِن دِماءِ الشُّهداء؛ قلم دانشمندان، ارزشمندتر از خون شهداست».

و ایمان می آوریم به «قلم» و نگارش.

ص:۱۰۴

قیام خونین مسجد گوهرشاد، علیه کشف حجاب

اشاره

پنج شنبه

۲۱ تیر ۱۳۸۶

۲۷ جمادی الثانی ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۱۲

حجاب، نور زن است/محبوبه زارع

لباس ها فرق کرده است. دشمن، همان دشمن است و حق، همان.

همان ها که روزگاری، مردم را از خاندان هدایت، محروم داشته اند، اینک می کوشند تا جامعه را از ذات خویش و از طبیعت الهی خود، دور کنند. دشمن این بار می خواهد نور زن را از او بگیرد و در پی آن، از اسلام و آیین ارزشی وحی.

اما نظام شیطانی رضاخانی، چه عبث پنداشته و چه موهوم به طراحی فتنه ها دل سپرده!

باور سبز؛ سرانجام سرخ

بیست و دومین روز تیرماه است و تقویم، سال ۱۳۱۴ هجری شمسی را گواهی می دهد. اسلام زدایی، سیاست مکدری است که محیط وحشت و اختناق پوشش را برای زن مسلمان به ارمغان آورده است. هرچند با برخورد مردم و رهبری چون آیه اللّه بافقی، هشت سال، طرح شیطانی حجاب زدایی معطل ماند، اما سرانجام هوای ایران را غبار گرفت؛ غباری از جنس استعمار فرهنگی.

ص:۱۰۵

فریادهای شیخ بهلول، خشم مردم، خاصه زنان مسلمان را شعله ور کرده است. سحرگاه ۲۲ تیر است و توپ های سنگین، روبه روی مسجد گوهرشاد. آیا عجیب نیست که مزار امامی غریب را به توپ ببندند تا مردم سکوت کنند؟! مردم پناهنده به آستان ضامن آهو، در خون خویش می غلتند تا فریاد باور دینی شان، به گوش همه برسد.

... اما آن سو، دستان نوازش گر و رئوف امام غریبان، بر سر ایران مظلوم، آرامش را بشارت می دهد و ایران به این حمایت، دل می سپارد.

فریاد برای عفت/فاطره ذبیح زاده

فریاد سرخ شرافت و حمیت، بال در بال کبوترانِ سپیدِ آستان رضا علیه السلام، پر می گشاید؛ تا آسمانِ روشنِ گوهرشاد.

انگار شور حسینی، در قلب های مردمان می جوشد و چارقدها و چادرها، به حرمتِ معصومانه یاس، به جنگِ چنگال های پلید شیطان می روند!

دیگر در دل ها هراسی از صفیر گلوله ها و سایه ای از اضطراب مرگ نیست.

گام ها از مرزِ هبوط و زمینی ماندن می گذرند و پا در حریم امنِ آسمان می گذارند.

ساقه دست ها، به غنچه اعتراض، شکوفا می شوند، تا یکرنگی و همدلی قلب ها را اظهار کنند؛ تا حجاب، نشانِ همیشگی حیا و پاکدامنی زن ایرانی بماند و فرهنگ دینی و ملی، در بازار منفعت طلبی اربابان خارجی، به تاراج نرود.

به کدامین گناه؟

توپ ها و مسلسل ها به میدان آمدند تا در ذهن بیدارِ مردمان حک کنند که حجاب، مساوی با عقب ماندگی است.

دین و مذهب، خرافه ای است که سوغات آن، جمود و پس ماندگی ملت هاست؛ هویت و فرهنگ بومی جز تخیلات عوامانه نیست!

سنگفرش گوهرشاد، باید از خون مردمانی رنگین می شد که در برابر دروازه تمدن غرب، تا کمر خم نمی شدند و کوتاه نمی آمدند.

ص:۱۰۶

گناهِ زنانی که شیون و ناله شان، هنوز در لابه لای گلدسته های گوهرشاد پرپر می زند، آن بود که نخواستند نجابتِ چادرهای سیاه و معصومیت روبندهای سفیدشان را با فرهنگ برهنگی و ولنگاری غربی عوض کنند.

وقتی آزادی و برابریِ حقوق زن و مرد، به رسم اربابان متمدن بیگانه اهدا می شود، وقتی هیاهوی پررنگ و لعاب کالاهای فریبنده شان، بر سر کشورهای جهان سومی آوار می شود، وقتی ایدئولوژی حقیر غربی، دین را افیون حکومت ها و ملت ها معرفی می کند، باید آزادیِ پوشالی را به زور سر نیزه، به مردمان هدیه کرد و فرهنگِ شرم آور عریانی را با داغی سرب بر پیکر ملت ها نشاند.

رسالت ما

هنوز شیون و مویه، از پیکر زخم خورده گوهرشاد لبریز است.

هنوز ناله جانخراش گلوله، در شبستان هایش می پیچد و در دالان زمان پیش می آید.

مشهد، سرای جاوید آن دیدگانِ شاهد است؛ دیدگانی که شعله های ننگ را از پسِ پرده های دریده حجاب دیدند؛ چشمانی که جلوه دروغین تمدن غربی، فریب شان نداد؛ همان تمدنی که چون گرگ گرسنه، به فرهنگ و اصالتِ ملت ها می تازد و قربانی می گیرد.

آن چشم ها، تا همیشه شاهد و تا ابد زنده خواهند ماند. ما نیز تا ابد متولد می شویم؛ تازه نفس و بکر، با پیکری ایستاده و خاطراتی دست نخورده و ناب. گرچه در صفحات سیاه تاریخ، مردان مان را به جرم غیرت و مردانگی و زنان مان را به جُرم عفت و نجابت، بی رحمانه به تیغ عاصی مرگ سپرده اند، ولی ما زنده ایم؛ به ایستادگی و دلاوری همان مردمان و گلبرگ های حیات مان، هربار شاداب تر از پیش خواهند شکُفت؛ اگر جان های به مسلخ رفته به جرم آزادگی، از یادمان نروند.

تیرماهِ سال فریاد/محمدکاظم بدرالدین

ای اسبان رم کردهِ جهالت و جور، بر اندیشه های بلند عاشورایی ما بتازید؛ که هیچ گاه عاقبتی بهتر از یزید نخواهید داشت.

ص:۱۰۷

ضرب و شتم های خود را به کار گیرید؛ اما بدانید که فریادهای گوهرشادی ما، بر برگ های کاهی تاریخ، همیشه تازه است.

این ندای سبز حقیقت است که می گوید: آفرین بر شیرزنان غیور ما که حسرت لبخند را بر دل رضاخانی ها گذاشتند! مرحبا بر تیرماهِ سالِ فریاد که قلب تیره قلدران را هدف گرفت!

در و دیوار مسجد گوهرشاد شهادت می دهد؛ گواهی می دهد ذلّت ستیزی را.

چادرهای سیاه، با عملکردی سپید

روزگاری، پدیده ای شوم، - رضاخان - بر جغرافیای میهن چنگ انداخته بود.

روزگارِ رضاخان، درس عبرتی است برای زورمداران کج فهم.

تقویمِ تاریخ، خوب یادش هست که چادرهای سیاه آمدند؛ با عملکردی سپید و پیامی روشن. و رضاخان، تازه فهمیده بود با کشف حجاب، تمام قدرتش را برای نابودی خودش به کار گرفته است، قیام گوهرشاد خراسان؛ یعنی دنیا بداند ما نهضت سربداری هستیم که در دقایق لزوم، خود را نشان می دهیم؛ می ایستیم، می میریم و زنده می مانیم.

ص:۱۰۸

حلول ماه رجب

اشاره

دوشنبه

۲۵ تیر ۱۳۸۶

۱ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۱۶

فرشتهِ نویدبخش/روح اللّه حبیبیان

پیامبر خدا که گام در مسجد نهاد، سلام و تحیت بود که از گوشه گوشه مسجد بر او نثار می شد. حضرت، گویی شادمان تر از همیشه بود و این، نوید خبری تازه و شیرین را می داد.... و سرانجام سرّ شادمانی پیامبر، آشکار شد؛ رسول اعظم صلی الله علیه و آله، مژده حلول ماه رجب را دادند... آن گاه

فرمودند:

«در آسمان هفتم، خداوند متعال فرشته ای را قرار داده که «دعوت کننده» خوانده می شود. وقتی ماه رجب فرا می رسد، این فرشته از شب تا صبح، این ندا را در عالم طنین انداز می کند: «خوشا به حال تسبیح کنندگان خدا! خوشا به حال فرمان برداران خدا! خدای متعال می فرماید: هر کس با من هم نشینی کند، هم نشین او خواهم بود و هر کس فرمان بردارم باشد، فرمان بردارش خواهم بود و هر کس از من بخشایش بطلبد، بر او بخشایش خواهم نمود؛ ماه، ماه من است و بنده، بنده من و رحمت، رحمت من. هر کس در این ماه مرا بخواند، اجابتش خواهم کرد و هر کس از من چیزی طلب نماید، به او عطا خواهم نمود. هر کس از من هدایت بطلبد، هدایتش

ص:۱۰۹

خواهم کرد؛ من این ماه را رشته ارتباط میان خود و بندگانم قرار داد[ه ا]م که هر کس به آن [وصل شود] به من خواهد رسید».(۱)

پیام های کوتاه

- حلول ماه رجب، ماه مناجات و بندگی و ماه خانه تکانی دل ها، بر مشتاقان کوی دوست مبارک باد!

- حلول ماه رجب، ماه مولای متقیان، امیرالمؤمنین علیه السلام بر همه شیعیان آن حضرت مبارک باد!

- «رجب»، نام نهری است در بهشت؛ از شیر سفیدتر و از عسل شیرین تر، هر کس یک روز ماه رجب را روزه بدارد، به یقین از آن نهر، خواهد آشامید. «امام کاظم علیه السلام»

ص:۱۱۰

۱- . نک: المراقبات، اعمال ماه رجب، ص ۹۶.

شهادت حضرت امام علی نقی (هادی) علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۲۷ تیر ۱۳۸۶

۳ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۱۸

سامرا، شهر خفته در خفقان/محبوبه زارع

سامرا، معکوس نام خود را بر او عرضه داشته است: اندوه عالم جمع شد در کسی که دید... و او آن را دید. متوکل، امام را در سامرا سکونت داده است؛ اما کدام سامرا و چه سکونتی! امام دید و تحمل کرد. او این شهر خفته در خفقان را تماشا کرد و تاب آورد؛ آن چنان که صالح بن سعید چون به دیدارش آمد و او را در آن خانه محقر دید، با بغضی اندوهناک زمزمه کرد: «این ستمکاران، همه تلاش خود را برای خاموش کردن نور شما به کار گرفته اند و برای پنهان داشتن مقام تو، به هر حیله ای متوسل می شوند. چگونه باور کنم شما را در چنین جای حقیری منزل داده باشند؟! جایی که محل آمد و شد گدایان و غریبان بی نام و نشان است!»

امام اشک های دل و دیده را فرو می خورد. پاسخ می دهد: «پسر سعید! آیا هنوز قدر و منزلت ما را در این حد گمان داری؟! آیا گمان می کنی این با رفعت شأن ما منافات دارد؟ مگر نمی دانی کسی را که خداوند، بلند و عظیم بدارد، به اینها پست و حقیر نمی شود؟!»

امام هدایت

دنیا در کام آل اللّه زهر بود. گویی تقدیر چنین است که تجسم دنیا در زندگانی امام، بهانه شهادتش باشد. بنی هاشم، مضطرب و پریشان، یک چشم به در و چشمی به آسمان، منتظرند، خبری از سلامت امام علیه السلام بشنوند. چه لحظات دردآوری! چه سکوت تلخی! اینک، درِ اتاق، رو به صحن خانه

ص:۱۱۱

باز می شود و امام حسن عسکری علیه السلام، میراث دار حقیقت پدر، با سر برهنه و جامه چاک خورده بیرون می آید. همین صحنه کافی است تا جهان دریابد که امام هدایت، زمین را وداع گفته است.

برای اندوه شیعه کافی است تا معتمد، با ریا و نیرنگ، خود را برای نمازگزاران بر پیکر امام آماده سازد!

سلام بر صبر مطلق!

عجب دنیای وارونه ای است و انسان تا چه اندازه در نفس خویش غرق مانده است که مقابل ناب ترین عصاره ملکوت، چنین منافقانه به آبادانی دنیای خود مشغول است!

نفرین بر آنان که حق هدایت و امام هدایت را نشناختند و نخواستند که بشناسند!

... و سلام بر آن صبر مطلق، آن شکوه محض، که دنیا را با همه تیرگی و نسیانش، تاب آورد و یادگاری های عظیمی برای بلوغ بشر به ارمغان گذاشت!

یادش سبز و راهش پر از مسافر باد!

در جاده عشق گذر باید کرد

در هجر چه شب ها که سحر باید کرد

حالا که به نام عشق آغاز شدیم

از آخر خود صرف نظر باید کرد!

با واژه هایی از نسل گریه/محمدکاظم بدرالدین

درست سرِ ساعت اتفاق، سرخ ترین ضجه ها برمی خیزد.

شیون پدید می آید و جهان با دهمین موقعیت غم بار از امامت روبه رو می شود و زمین چون سرگشته ای مویه کنان، می گردد.

امروز را، لباس های سیاهِ بر تن، خوب می فهمند. پارچه های عزایِ بر دیوار درک می کنند که چه نوری از میان ما پر زده است.

آسمان نیز با ابرهای گریه زا، شعله وری خویش را عیان کرده است و با این نهضت جهانیِ مصیبت، هم سو شده است.

غمی در دل ها روییده که اگر بر همه اشیا تقسیم کنند، باز وسیع تر است.

در دستان امروز، مرثیه های طولانی به چشم می خورد. سوگ سرودهایی که چنین می گویند: عزیزِ دیگری نداشته ایم که از دست برود. پس باید خون گریست در این اندوه. در رثای دهمین پیشوایِ پارسایان، شعرها همه از نسل گریه اند؛ گریه های سپید که گِرد مزارش حلقه ماتم زده اند. در سینه ما غم است.

ص:۱۱۲

دهمین پرچم مشکی، نشانه ای از عزا است بر سردرِ بستان سرای امامت.

امروز، روز وداع با بهار هدایت گری است، پاییز پُر زخم در مسیر زندگی.

باید نشست و مطابق رسم غم، چکید. باید نشست و به شیوه متداول غصه، بارید.

با جامعه کبیره

خورشید ادعیه، گرم از نگاه تو، در لحظه های اُنس می تابید.

تو، پنجره های پر از نگاه را به سوی «زیارت جامعه کبیره» گشودی.

امروز، هر که در رثای تو بیشتر اشک بریزد، آسمان عشق را، بزرگی نور را، وسعت معنویت را بهتر دریافته است.

دستمال های خیس از جامعه کبیره، مأنوس چشم های سوگمندند. زائران بغض آلود آمده اند و در محضر عباراتی که آورده ای، خطاب به تو آن را اشک می ریزند.

جامعه کبیره، یادگاری است که کوچ خونرنگ امروز تو را تداعی می کند.

با جامعه کبیره، لحظه های گمراه، به سوی واژه های خوش طینت آفرینش هدایت شدند. امروز، غروبی غمگین در رگ های کلمات جامعه کبیره جریان دارد.

با سامرّا

انگار که پاره های آتش، بر جگر سامرا گذاشته باشند! انگار که شهر، یک باره غرق در دریای اندوه شود!

خبر سهمگین، این گونه اثر می گذارد.

سامرا را امروز باید نشناخت که از این داغ ناگهان، شکسته شده است.

سامرا، همه جانبه، وقف اشک ریزی است و در کوچه هایش، آهنگ دلگیر کوچ موج می زند.

سامرا، مونسی جز غم ندارد. همدمی جز بغض های مانده در گلو ندارد.

شهر، با معصومیت از دست رفته، در خویش فرو می ریزد.

امروز، هیچ شاعری نیست که همراه شعرش، از حسّ غربت سامرا سرشار نباشد. تنها حرکتی که از سامرا، با رفتن دهمین رهنمای روشن گر، زاده سخی ترین مردمان، هادیِ دوران سر می زند، بر سر زدن است و گریستن.

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

غیبت ممتد ما/محبوبه زارع

این چه غیبتی است که انزوای عنکبوتی ما را رقم زده است؟! این چه کتمانی است که ما را مجال رؤیت خویش نمی دهد؟!

ای حضور محض! مـا را از این غیبت ممتـد که از ابتـدای بشـریت تسـخیرمان کرده، نجات ده! به فریادمان برس که سـخت، از حقیقت تو روی برتافته ایم.

چگونه ما را تحمل می کنی؟!

آقا! چگونه تحمل می کنی خاموشی هماره این قوم را؟

چگونه تاب می آوری نسیان بی پایان قبیله انسان را؟!

با چه قدرتی، بار همراهی ما را بر دوش می کشی و از ما ناامید نمی شوی؟!

در ما چه دیده ای که هنوز ناامید نشده ای؟!

در ما چه یافته ای که سرپرستی مان را با صبورانه ترین تبسم ها، پذیرفته ای و با صمیمی ترین آغوش ها، دریافته ای؟!

اگر تو نبودی...

چه می آمد بر سر عالم، اگر تو این قدر مهربان نبودی!

وای بر ما! وای بر هر صبح و هر شام ما، اگر تو این چنین بزرگ و بی توقع، ملتمسِ آرامش ما نبودی!

ص:۱۱۴

به راستی زمین، چند ثانیه می توانست ما را تحمل کند، اگر صبر و شکوه تو، این اندازه عظیم و دلت با ما این قدر رئوف و بخشنده نبود؟!

منتظرت می مانیم

چقدر برای فرج ما از این غفلتستان مکدّر، دعا کرده ای و سراپا قنوت شده ای!

چقدر این استغاثه نجیبانه ات را مستجاب نکرده ایم!

چقدر ظهور ما را در شرقی ترین زاویه های جانمان، از خدای رسالتت خواسته ای و ما چقدر کاهل بوده ایم و چقدر غافل!

ای منتظرترین مرد! روزی خواهیم آمد.

افسوس که دیر فهمیده ایم:

او حاضر و ما منتظران پنهانیم

هرچند که از غیبت خود می خوانیم

با این همه ای روشنی جاویدان!

تا فجر فَرَج، منتظرت می مانیم!

صحرا، صحرا دویده ام... /مصطفی پورنجاتی

منزل به منزل، خانه های دنیا را جست وجو کرده ام، با مردمانش سخن گفته ام و رفته ام؛ او را نیافته ام. کسی که ندیده امش، اما مرا به سوی خویش فراخوانده است. رفته رفته به یک بیابان رسیده ام که از بوته های خار، خالی است حتی؛ به جایی که کسی را به خود ندیده است. جای پای هیچ گردبادی بر آن نمانده است و تنها، زیر نگاه مکرّر آفتاب، خشک مانده است و من تا اینجا هم به تمنای او گذر کرده ام.

از دیوارهای تَرَک خورده مکتب ها گذشته ام. حرفی از آن همه خوبی نشنیده ام؛ پس بی پاسخ برگشته ام تا دامن واژه های او را طلب کنم.

از اذان صبح تا عصر آدینه

ردّ صیادان مرواریدها، از شن های نرم ساحل پاک شده است و باد، در گوش گوشْ ماهی ها، مرثیه غربت، مویه می کند. خاطره لبخند، از ماهی ها گم شده است.

از اذان صبح، تـا عصـر آدینه، راه درازی است و من هر هفته، هر جمعه این راه را درمی نوردم تا بلکه از دفتر شـعرهای خاک گرفته، ترانه هایی پیـدا کنم که بوی شادِ تازگی بدهند و سـزاوار باشـند تا به آسـتان موعود منتظَرَم به هدیّت بخشم؛ اما مهدی کجاست؟ نمی دانم!

چشم انتظار باران/رزیتا نعمتی

ای صاحب دقیقه های انتظار، نمی دانم این چندمین جمعه است که از آغاز آشـنایی ما می گذرد؛ تا یادم می آید، چشم انتظار تو بوده ام.

مولای من! تو در قله ای و من در دامنه - وقـتی قله هـا سـلامِ خود را بـا جریـانِ رود به دامنه می ریزنـد، چشم انتظـار پیـامی - علامـتی از سوی توأَم تـا کوزه تشـنگی خود را از خنکـای لطیف دیـدارت پر کنم؛ گرچه حادثه بزرگ دیـدار تو، در عمر من نگنجد. به شوق تو، پیش از قیامت از خاک برخواهم خاست.

«مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیش تر زانکه چو گردی ز میان برخیزم»(۱)

همین روزها...

قاصدک ها، هر روز خبر از کشـتار شـقایقی می دهند؛ مگر نقاشـیِ ستم، چقدر به رنگ سرخ نیاز دارد؟ می دانم، مسیر آمدن تو، همین نزدیکی هاست که فریادهای بی جواب شـنیده می شوند - همین نزدیکی ها، وقتی عطر نرگس های سوخته فلسـطین و لبنان در فضا می پیچد، در پسِ این همه ابر سیاه، رعدِ «ااناالمهدی» تو، بارش هماره بهار بی پاییز را مژده خواهد داد.

«هزار سال در این آرزو توانم بود

تو هرچه دیر بیایی هنوز باشد زود

تو سخت ساخته می آیی و نمی دانم

که روزِ آمدنت روزیِ که خواهد بود»

ص:۱۱۶

۱- . حافظ.

منم که غایبم

آقای من! لاف زدن در عشق، جایی نـدارد. تنها روزی که گوشه چشـمی از جمال تو، بر این خاک تَرَک خورده کویری نازل شود، وسـعت خواهش خود را برای تمنای دیدارت، در ذره ذره وجودم می بینی که چه بنفشه زاری به زیر پای تو خواهم شد، تا ذوالفقارت، هر چه از علف های هرز ضمیرم را اراده کند، برچیند و تنها عشقِ تو بماند و بس.

امروز، منم که غایبم و تو در لحظه لحظه های سوخته جانم، روشنی.

به موسیقی ندبه جمعه هایم گوش دار تا حرفاحرفِ نامِ خود را از من بشنوی، یا صاحب الزمان!

پاییز جانم را بهاری کن!

خش خشِ برگ هـای پـاییزیِ جانم را قـدم بزن تا زیر گام هایت، سبز و بهاری شوم. بی گمان، زلالیِ تو در خشـکسال زمان، جریان خواهـد یافت و شـرمساری را بر رخسارِ ناباوران، نقش خواهد بست و بشارت جاودانگیِ حکومت تو بر قلب ها را نوید خواهد داد.

دردِ تو را به تنهایی نمی کشم که تمام سنگریزه های زمین، منتظر گام های توأند تا کوه شوند و پرچم تو را در اوج عشق خود برافرازند و آن وعده محتوم، چه نزدیک است؛ اگر عاشق باشی!

تا ابد زخمی توام/حسین امیری

کوچه های حرف و حدیث، شلوغ شده است. شایعه های امید و ناامیدی، راحتم نمی گذارند. روزنامه ها اما خبری از تو چاپ نکرده انـد. خود بگو تـا کی خبرت را از شـایعه هـا و حرف ها بگیرم؟ واژه هایم، چون ترکش، بر قلب منتظرم نشسـتند، من تا ابد، زخمی توام؛ ای طبیب! برگرد!

عهد دل

مدتی است از خواب می پرم و تو نیستی. از بی تو بودن می ترسم. شک به جان چشم هایم نشسته؛ نکند شک های عقل، عهد دل را بشکنند! نکند یقینم، مچاله انتظار بی پایانت شود!

کوچه دل را آب و جارو نزده ام؛ آه اگر تو بیایی و دلم غرق گناه باشد! وای اگر تو بیایی و در خانه دلم کسی نباشد!

غیبت آخرین ستاره

کودکان آبادی ام، بر جاده نشسته اند و مردان مسجد، نمازشان را با خود به صحرا کشانده اند. التهاب تازه غیبت آخرین ستاره هر روز، تازه تر می شود. دیگر همه عجله دارند؛ حتی برای احوال پرسی، وقت ندارند. زمان هم عجله دارد؛ ولی به سراچه ظهورت نمی رسد. گفته ام بام کعبه را بپایند، گفته ام چشم از جاده ها برندارند.

چشم از جاده ها برندارم

صحبت اغیارم کشت، ای هم صحبت ازلی فطرت بشر!

اشک های بی اختیارم، سرور بی علتم و پریدن پلک اندیشه ام، خبر از آمدن سایه خدا می دهد.

خروس سحری، امروز اذان دیگری دارد؛ آفتاب، امروز نگاه تازه تری بر گل ها افکنده است. نمی دانم چرا احساس می کنم خیلی زود می آیی!

خوابی ملتهب

خواب می بینم که تو آمده ای و شهر، ملتهب است.

خواب می بینم چون فرستاده حسین، پشت دری و من در به رویت بسته ام.

خواب می بینم قفلی از گناه، بر در خانه ام زده اند.

خواب می بینم تو آمده ای و من روی سیاهم را در صندوقچه اندوخته های دنیایی ام پنهان کرده ام.

من خیلی وقت است که خواب می بینم؛ مولا، کمکم کن!

نماز جماعت آفتاب

نماز جماعت آفتاب را بنگرید و سجده ستاره ها را! آهای مردم خواب دیده زمین! خواب مشترکمان، خبر از یوسف حجاز دارد.

دام زلیخا، از مصرِ خیالتان برچینید! پشت چاک خورده پیراهن ریایتان را بدوزید! انبار گندم مصریان را طمع نبندید! این خود یوسف است که خواهد آمد.

ص:۱۱۸

به تو می اندیشم/بهزاد پودات

پابه پای ثانیه ها، به تو می اندیشم؛ به تو که تقویم ها، آمدنت را به انتظار نشسته اند و عقربه ها، جمعه های ساکت متروک را به امید آمدنت طی می کنند.

به تو می اندیشم، ای کسی که نمازت را فرادا می خوانی!

به تو می اندیشم، ای «امام جمعه جهان».

آیا این همه انتظار برای آمدنت کافی نیست؟

تمام دست ها هم برای شمردن این روزهای خاکستری کم است.

من اما به دست های سبز تو ایمان دارم و می دانم که روزی، تمام قفل ها شکسته می شود و همه گره ها باز.

می دانم که دیگر ندبه، صبح های جمعه ندبه نمی کند. می دانم که روزی از راه می رسی و زمین، جان تازه ای می گیرد.

من هر روز، صدای زمزمه باد را می شنوم که می گوید: «أليس الصبح بقريب».

وعده ما بین الحرمین

می دانم روزی تیتر درشت صفحه اول همه روزنامه ها این جمله است: «وعده ما، بین الحرمین».

چه زیباست وقتی مردم از هم می پرسند: «أين الطالب بدم المقتول بكربلا» و...

کوچه های بی قرار/زینب مسرور

آغوش پنجره باز است و کوچه ای در حوالی دل، بی قرار آمدن تو؛ شاعرترین آدم ها، وامدار توانند. چشم هایت، واژه به واژه، غزل های مرا دستکاری می کنند.

چگونه «عشق» را پنهان کنم؛ وقتی غزل هایم از عطر تو سرشارند و دست هایم، بی حضور تو بی پناه؟!

ص:۱۱۹

در امتداد جاده شب، در مسیر صبح، هزار قافله منتظر، تو را می جوید و دستان به آسمان برخاسته هزاران عاشق دلسوخته، تو را از خدا طلب می کند.

نگاه کن!

باران چه غریبانه و سر به زیر، از آسمان می بارد! لحظه ها چقدر ملتهب و بی تابند و شب های بعد از این، چقدر بی ستاره!

و من هنوز منتظرم و تو خواهی آمد و همه دعاهای مستجاب نشده ام، به اجابت خواهند رسید!

پیام کوتاه

«دست نفست ستاره را امید است

شب با دف ماه تا سحر رقصیده است

همچون سحر از عطر اذان سرشاری

انگار لب تو را خدا بوسیده است»

گنجینه خدا/مصطفی پورنجاتی

همیشه کسی هست که انتظار می کشد

همیشه دلی هست که دلتنگ می شود

همیشه ستاره ای هست که سوسو می زند

همیشه بهاری هست که نیامده است

همیشه دعایی هست که هنوز مستجاب نشده است

همیشه چشم هایی هست که شب ها بیدار مانده است

نام آن انتظار غریب

آن دلتنگی محو

آن ستاره پُرسو

آن بهارِ در راه

آن دعای همیشه

و آن چشم های بیدار

فرزند مصطفاست

گنجینه خداست.

ص:۱۲۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹